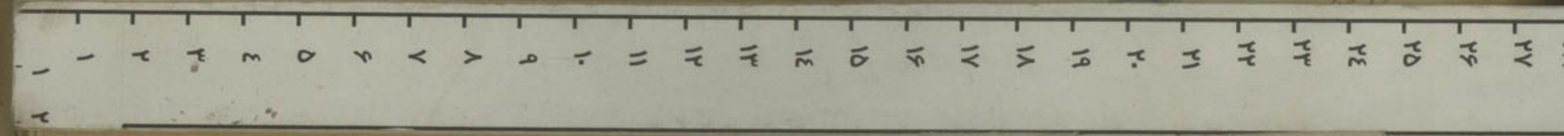
جنگ اشعار





جنگ اشعار




کتابخانه
مجلس شورا



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود — نقش قلمت بر در و دیوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته ز خلق — بنشسته عیان بسر بازار وجود

ای ذات تو در کمال ممکن شده محو — سر رشته فرمان تو
از جمله کاینات گه فکر که — بوالعجبیهات نشنید که

اجزای پیاله‌ای که در هم پیوست — بشکستن او روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست — از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

ای ذات تو نزهت مهتاز وجود — بر خاک در تو کعبه ارواح سجود
چون قطره شبنمیست بر برگ گل — از گلشن عدم بسر آنچه آید بوجود

ای ذات تو بر کمال ممالک مالک — در راه ولای عشق تو سالک
من منع تو از کلام تو بشکویم — الست ... و کل شیء هالک

احداث زمانه را چو پایانی نیست — و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده مخور ساده مرد — کاین عمر عزیز چند ارزانی نیست

بو او را آتش ... معلق بهزن — در دست ... کاسه مطلق بهزن
از تیر چو کف گیر مشتک بهزن — بهتر ز دهی همه احمق بهزن

اولاد نظر ... شیدیز — ... برت ... دگر بگریز
صاحب نجز ... ما هر همه را — و از همه ... طمع ... بریز

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد   مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی   کان ذره به از هزار خورشید نشد

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود   یک ذره از آنچه هست افزون نشود
هان تا جگر خویش بغم خون نکنی   کز خوردن غم بجز جگر خون نشود

از عالم صورت بمعنا نرسی   واندر ز غم تن بشادمانا نرسی
از جان اگر از بهر جهان دور نشی   نزدیک بقا نگی بقا نرسی

از سر فلک هیچ کسی آگاه نشد   کس را پس پرده عدم راه نشد
زین ساز نهفته است کسی چیزی گفت   معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد   بس فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند   یک قطره از او چکید و نامش دل شد

ازمعدن

از معدن خود اگر جدا افتادی   آخر بشکر نجه کجی افتادی
در خانه نجه ضرای سلام گوی   زان در ره خانه ضرای افتادی

از تن چه برفت جان پاک من و تو   ده خشت نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

از کبر هزار ابله در سر سوی   گر کبر کنی ز رسیده ات کسی
چون سلف تبان نکشته عادت کن   تا هیچ کسی نیاز ای در نفس

از آمدن و رفتن ما سودی کو   ور تار امید عمر ما پودی کو
از دوران چرخ جان چندین پاکان   می سوزد و خاک می شود دودی کو

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور   انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان جهان در بیزار   غم خور هی صد هزار درویش مخور

از گردش این سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشند بزور
چون نوبت دور بتو رسد آه مکن
می نوش بخوشدلی که دوریست نه جور

از روی تو شاد شد دل غمگینم
جز بر رخ تو بدیگری ننگرم بینم
در تو نگرم صورت خود می‌بینم
در تو نگرم همه ترا می‌بینم

از کفر باسلام دران صحراییست
ما را بمیان آن فضا شوراییست
عارف چو بدان رسید سر را بنهاد
نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جاییست

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
ور دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنکس که تو رهبری کنی گم نشود
وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

از بهر دمی رسید عیسی بفلک
وز بهر دمی رسیده قارون بدرک
گر از سبب مال کسی بد بودی
این را بفلک بودی و آن را بسمک

ازدم

از دفتر عمر پاک میباید شد
در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی مه‌لقا تو خوش کن ما را
آبی در ده که خاک میباید شد

از نه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و در خانهٔ شش بنیادم
ز هفت و دو مستمند و دل ناشادم
من در کف این گروه چون افتادم

از عمر بسر آنکه بهترین بود گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

از عالم کفر تا بدین یک نفس است
وز منزل شک تا بیقین یک نفس است
این یکنفس عزیز را خوار مدار
کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

زین پیش خدا بهر خدا آمده
از پی یاری و هوا آمده
در معرفت و عبادت اینکه‌ش
گر بهر همین بهر سرا آمده

از عمر گذشته چون کتابی بنماند — در دست بجز از حسرت و آهی بنماند
تا عمر عزیز بود خفته بودم — بیدار کنون شدم که کاهی بنماند

او جمله خلق را ز بالا و ز پست — آورد بفضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل او چه درویش و چه شاه — در خانه عفو او چه هشیار و چه مست

اسلام مرا نهان تو ابلیس ز جان کن — احوال مرا ز خویش پیش نهان کن
گر جان و دل مرا چو جان پنهان کن — این کفر مرا پیش دل ایمان کن

افسوس که عمر بر هوسی می‌گذرد — با نیک و بد و ناکس و کس می‌گذرد
بیهوده دم دم ز زبان آید — ضایع ضایع نفس نفس می‌گذرد

افسوس که کار پخته خامان دارند — اسباب تمام ناتمامان دارند
آنها که بجند کمی ارزیدند — امروز کنیزک و غلامان دارند

افسوس

افسوس که در خیال خوابیم همه — واندر ره کار ناصوابیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه — از شوخی نفس در عذابیم همه

افسوس که در زمانه یک همدم نیست — واسباب نشاط در بنی آدم نیست
هر کس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست

افسوس که در دهر ندیدم یاری — کز پای دلم بکشد او خاری
با هر که نشستم نفسی از یاری — از صحبت او بمن رسید آزاری

افسوس درین میانه آخر دل کو — عمریست که راه می‌روی منزل کو
شرمت باد از خلوت خلوتیان — هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

افسوس تو بهر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشته هر نور مشو
از خویش چو تو از خدا دور شوی — نزدیک خدا آ ز خدا دور مشو

افضل چو ز علم و فضل آگاه بیست — در سینهٔ عزه‌ن ازلش علیت
در بعد نبی امام خلق در جهان — بالله علیست ثم بالله علیست

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است — وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است — وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند — مانند تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نمانده غیر زاغ و زغن — سیمین بدنان سمن عذاران رفتند

افضل چه کنی فضل نتوان خوردن — از فضل چه حاصل بجز از غم خوردن
نان پاره چو در دست سگان افتاده است — مشکل بود از دست سگان نان خوردن

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

امروز

امروز اگر زاهد و گر راهب نیز — در مسجد و در دیر دعا می‌خوانند
کس بر سر رشتهٔ یقین نرسید — وانها که رسیده اند سرگردانند

امروز کسی بعیب خود پیدا نیست — از غصهٔ خلق را غم فردا نیست
امروز غبار فتنه می انگیزد — فرداست که گوی هیچ کس پیداست

امروز درین زمانهٔ عهد شکن — یک راحت نگیری که غم و محن
باشها از ان کشیدم دامن — با خویشتنم خوش است من دانم و من

آنانکه ز حال شکر عالم دانند — احوال دلی بیسروسامان دانند
گر خواهمت از سینه نالان شنوی — ور دم نزنم زبان لالان دانند

آنها که مقیم حضرت جانانند — یاران کهن نشسته در زیر بانش رانند
وانها که شمال نای یاران شانند — در رنج ازان ازان بنالش حرانند

از دور در توسن فلک زین کردند
وز آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

آنم که چو پیر گشتم از قدرت او
پرورده شدم به ناز در نعمت او
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد
یا جرم منست بیش یا رحمت او

ای خلاصهٔ کاینات وای صدر رسل
وای شافع امتان خطر بسیار
یا رب که بحق قل هو الله احد
ما را تو نگاه داری از خار گل

ای آنکه به صلاح عیش قناعت باش
هر چیز که گوید گفت طاعت باشد
زنهار تو لا تکن الا بخدا
کاین رغبت خلق یک دو ساعت باشد

ای لحظه دولت ز محنت آزاد شود
کاین چیز که داری همه برباد شود
دشمن ز تو گر شاد شود غم نخوری
به زانکه نشود کز تو دل اشاد شود

انا

انکار کار رب پشیمانی نیست
با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل به جهان دربستن
جز مغروری و عین نادانی نیست

آن ماه که در مهر و کین بیرنگ است
وان چهره که کفر و دین یکرنگ است
وانکس که از آغاز و انجام وجه
فارغ شده جز یقین نور نیرنگ است

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گاهی دو رقی و جمله حاصل پنداشت
علم و ورع و زهد و تمنا و طلب
این جمله رسید و خلاصه منزل پنداشت

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک به مراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان به کس نماند جاوید
رفتند و رویم دیگر آیند و روند

ای گشته بجز تو از تو در خبری
یا با ز تو دمی تو نفس بیار است
زین خانهٔ تاریک نمی شاید کرد
با روشنی تو کو که کوی تو گذری

آنها که کشند همی علم لدن
گویند ز علت و ز معلول سخن
کس می نرسد بسیر آن چرخ کهن
هی نشود شگفت این با سر و بن

از هفت که دوره سعادت پوید
هر لحظه ترا صد زبانی گوید
زنهار نگه دار تو فرصت نه
زان تره که بر زمین دهر روید

آنکس که سلوک دین حق پاک گرفت
یا دست بر بست ارشاد گرفت
بگرفت ممالک بقا را اما
از پرستی علا و اولاد گرفت

آنان که جلال شاه عالم جست
عیب دگران بچشم او خوب و نکوست
معیوب همه عیب کسان می جوید
از کوزه همان برون تراود که در اوست

آنها که در آذر و در جوش شدند
آشفته ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند
در خاک لحد جمله هم آغوش شدند

آنها

آنها که قرار کار ما دادستند
برکس در رحمت یار نگشادستند
پیش طلب ابرسم در افتادستند
بیش مطلب جانانه دادستند

آنها که بنام نیک می خوانندم
افعال درون بد نمی دانندم
گر زانکه درون بعین بنگرانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

آنها که مقیم عالم جان باشند
دایم ز طلب وصال جانان باشند
با هر که بروی سپهر زنند قدم
در غیبت و در حضور یکسان باشند

آنها که زمین زیر قدم فرسودند
دایم ز طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوند از ایشان هرگز
بنمودند

آنان که در این مزرعه منزل دارند
زانست ز شور پای در گل دارند
و آنانکه دل عاقل و مجمر دارند
سلطانی هر دو کون حاصل دارند

آن محو نسیم کز اعلم بسیم بود / آن بسم که ما بهتر از این بسم بود
جانیست که ما بعاریت داده خدا / تسلیم کنیم چو وقت تسلیم بود

از عالم بنده بر زرخش بلند / فرعی است که جز بکار تو نشیند
ز خط غلطم در کلک زخط / ز کجا بچه بر بسته کی چسند

ای حضرت تو احدی و ابدی / هم واحد ذات تو هم عددی
هر دو بر دو جهت لازم ذات منی / این ظاهر روشن است و از هم صمدی

ای قصره بر چرخ همی زد پهلو / بگذشته برش ز عرش برج و بارو
بر کنگره خرابه اش فاخته / دیدم بنشسته بود می زد کو کو

آن خواجه که خویش را بلا کر میگفت / وز کبر سخن بچشم وا برو میگفت
بر کنگره سرای او فاخته / دیدم بنشسته بود کوکو میگفت

اول ز کمالات

اول ز کمالات عقل و جان است / و اندر پی او نه فلک گردان است
زین جمله چو بگذری چهار ارکان است / پس معدن و پس نبات و پس حیوان است

اورا طلبی از زن و فرزند ببر / مردانه در آ ز خویش و فرزند ببر
هر چیز ره هست بند راه تو بود / با بند چگونه ره روی بند ببر

اول قدم از ره آن نشان باشی / پس دم بدم از نفس نمایش باشی
از بستگی راه قدم بسته مگیر / زنهار ره بعد از این کشایش باشی

ای دل من زراه غمت سهل نمود / گفتم برسم منتهی وصل تو زود
کاهی حواس رفت ره در دریا بود / چون پای بره کشید موج بحر بود

ای آنکه دوای درد مندان دانی / درمان و علاج مستمندان دانی
شرح دل خویش خود چه گویم با تو / ناگفته تو صد هزاران چندان دانی

ای لطف تو از کمال بالای همه   وای ذات تو از علوم والای همه
بینی بد و نیک اسرار پیدا و نهانی   چون دیده صنع تست بینای همه

ای لطف تو دستگیر هر خود رائی   وای عفو تو را پیشه هر رسوائی
بخشای بحال بنده کاندر همه عمر   جز درگه تو هیچ ندارد جائی

ای لطف عمیم تو خطاپوش همه   وای حلقه بندگیت در گوش همه
بردار خدایا ز کرم بار گناه   در روز حشر و مانده کاز دوش همه

ای لطف تو دستگیر هر گمراهی   گر بنده ز لطف تو گهگاهی
صد بار گناه بنده را محو کنی   گر بنده بسوز دل برآرد آهی

ای از تو شده عالی در شر و شور   فارغ شده غنی و کم همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر   تو با همه در حضور و چشم همه کور

ای لطف تو از کمال ... در ذات تو از علوم والای همه

در حضور ... گوش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

ای با

ای با خبر از معصیت هر کس   هم با خبر از شغل طاعت هر کس
تو لطف کنی ورنه کجا تاب آرد   با صرصر انتقام تو مشتی خس

ای جمله خلق با تو بالا و پست   آگه به فضل خویش از نیست و هست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه   در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

ای آنکه تو اول و تو آخر باشی   از قطره آب آبگینه نقاشی
ما را به بهشت و در رحمت کاری نیست   مقصود من است که با من باشی

ای آنکه تو طالب خدائی بخود آ   از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آئی بخدا   اقرار نمائی بخدائی خدا

ای صاحب ملک و مال و اسباب و درم   رنجی بکش از تنی و ز کرم
بر روی زمین ز درویش مپیچ   تا زیر زمین بر تو شود باغ ارم

ای ناطق اگر برآی ز جسمانی   چون نخل ز معرفت بنوانی
فرداکه علایق بدن قطع شود   در ظلمت جهل جاودان درمانی

ای خواجه اگر کار بکامت نشود   خطبه جاودان بنامت نشود
خوش باش و مخور غم همه ملک جهان   ملکت نشود از حرص و تمامت نشود

ای کهنه سر خویش را اگر بزنی   معلوم نشود که تو چند منی
ای خواجه منی مکن که تو هیچ منی   اوصاف نهانی نشی از قطره منی

ای نفس اگر خدای را داری دوست   از کبر و منی بغض چو مغز از پوست
میناله همی گریه و زاری میکن   کو ناله نسازد عاشقان نشود دوست

ای اصل وجود تو زیک قطره منی   تا چند کنی در این جهان سروتنی
در پای اجل خواهی ازو راه خود   خود را نظری کن که تو چند منی

ازآن

ای عمر عزیز داده بر باد جهد   در بیخبری که راه جسته بهد
اسباب جهد صد پاره لنگ کنیده   نایافته از زمانه یک عیش مهد

ای هیچ چه نهی بار ریا بر گردون   گو با تو وه هیچ نخواهد گردون
چندین چه خوری غصه هر گز غم تو   یک ذره نخورد و نخواهد خوردن

ای هیچ سرو که رها کرده نیستی بس   لطفش بود و خدای قدیم است بس
از کهنه و ناکهنه و نیک و بد ما   بی سود و زیانست چه بیم است بس

ای مانده زغبار جسم اگر پاک شوی   تو روح مقدسی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا   کایی و مقیم خطه خاک شوی

ای بوده وجود تو زیک قطره منی   بگذار تو از دنیا و از کبر و منی
گفته است رسول آنکه سلطان منی   من اکرم عالماً فقد اکرمنی

ای مست شراب جهل بی‌تابی تا کی
وای تشنهٔ لاف هستی تا کی
وی غرقهٔ بحر غفلت از آز
تر دامنی و هوا پرستی تا کی

ای مست قدح پنجه با نفس مکن
افعال بر خویش فرامش مکن
شیر اجل است در کمین حاضر باش
در بیشهٔ شیر خواب خرگوش مکن

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وای آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

ای خواجه اگر ترا بهشت هوس است
خیرات بکن که زاد راهت بس است
خیرات چه کنی بروان من بخش
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خوش باش بهر درد که محرم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش
در همدم است آرزو همدم خویش

ای راه

ای بر سر ره نشسته ره مطلبی
وز دیدهٔ پر غبار ره مطلبی
در چاه زنخدان تو صد یوسف گم
خود دلو و خودی یوسف و خود چه مطلبی

ای دوست گرت هوس کند دل خوش
بگریز چو از مردم شیطان وش
در گوشهٔ خویش باش بعزت خوش کن
فارغ بنشین و پای در دامن کش

ای مست ز رنجه غم خوردت اندیشه
در ملک چه بری چو درخت از تیشه
گر زانکه بناخوشی بدرست زاینجا
خوش باش که هر رست از اینها اندیشه

ای بیخبر از بود و نابود روان
غافل ز زیان و طلب سود و زیان
پرواز تو شد هلاک جان است از آن
درگاه تو شاکی است نفرود جان

ای عشق تو عقل را مطلا کرده
وی جستجوی تو دلم زار کباب کرده
ای جان ز لب لای خدمت درگاهت
خود را ز جهان بیاسر افکنده

ای در پی رنجوری زرقی کاری — خود زهره آن بود چه کار
تو در ره فراق نیم شب بهره — در صحبت حق بکار رسی تا کاری

ای حضرت حق را نیست قراری با تو — مقصود از این سیر کناری با تو
حشر تو که گردیدت باری با غم — عمرم چو گذشت نیست باری با تو

ای مانده ز غم جهان کفتت خوش شو — باب کرم عشوه خانه کلید آن شو
دانی چه کنی چو نیست سامان و مقام — انگار در میخانه پیر مغان شو

ای آنکه خلاصه چهار ارکانی — بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملک و انسانی — با تست هر آنچه می‌نمائی آنی

ای داده تو بداده خدا راضی باش — نه طالب مستقبل و نه ماضی باش
ز قسمت تو نیاید و نه مستطیع — آن ده که ترا دهد نه تقاضی باش

اکر

ای آنکه شب و روز خدا را مطلب — کوری کرش از خویش جدا می‌طلبی
حق با تو بهر زبان سخن می‌گوید — سر تا قدمت اوست کرا می‌طلبی

ای در خم چوگان قضا هیچ مگو — چپ میخور و راست میرو هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو — او داند و او داند و او داند و او

ای نه دله ده دله یک دل کن — صراف زر خود شو و خود کن
در صبح با خلاص برو در در دوست — گر کار تو دارد حق تا شاید که کن

ای صوفی صافی که خدا می‌طلبی — او جای ندارد تو کجا می‌طلبی
گر بشناسیش کجا می‌جویی — ور بشناسیش کرا می‌طلبی

ای اهل صفا دل مشغول خویش نه — وری نه در خسته درویش نه
بسیار دلا نصیحت کردم — آگه دلا عاقبت اندیش نه

ای آنکه همیشه بیکسان را کسی / هر کس بکسی بنازد و ما را تو بسی
در وقت اجل که کس بفریاد نرسد / یارب تو در آن نفس بفریاد رسی

ای خلق جهان ذاکر گوینده تو / وی جمله کاینات پوینده تو
هر چیز بجنبش شوق در ره تو / تو با همه و همه جوینده تو

ای طالب تند تا بکی دوی با کج / بی توشه چه تیره کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزار دانه در دست مپیچ

ای خواجه دو دیده چه دیده باش هنوز / رنج بکار رسیده باش هنوز
زان جرعه که زان سپهر گردان شد / یک قطره تو ای چشیده باش هنوز

ای تازه جان بشنو از این دهن / یک نکته که هست مایه مغز سخن
یاری که در او مروتی نیست مگیر / کاری که در او منفعتی نیست مکن

ای در طل

ای در طلب آنکه تا خدای یافت / وانگه دگر از فوق سما خواهی یافت
بالله که خدا و عرش اعظم دل تست / با خود چو نیابیش کجا خواهی یافت

ای گفته ازل از جبران ما را / بنموده طریق بوده ما را
چون غایب که رجال نبوده است / ای کاش نبودی آشنای ما را

ای مقصد عالم و ز عالم مقصود / واحد بحقیقت بیقین معبود
هم سر حقیقی و هم عین وجود / هم شاهد و هم شهود و آنم مشهود

ای فیض ازل به نزاری بخش / زانت که از نقیض نزاری نقش
چون در ره تحقیق دستورت هنر / از بهر خدا بجو از این بهر خویش

ای دیده اگر کور نه گور ببین / وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان جهان و سروران عالم / در زیر زمین در دهن مور ببین

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
وز کرده کار بر پشیمان نشدی
قاضی و فقیه و مفتی و دانشمند
این جمله شدی و لی مسلمان نشدی

ای آنکه خلاصهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای دل تو در این دور قراری مطلب
در مردم این زمانه راحت مطلب
در صحبت خلق جز پریشانی نیست
کنجی بنشین و جز فراغت مطلب

ای چرخ چه دارم از تو من بستانی
مفلس شده‌ام هنوز سرگردانی
هیزم ز دست عاقلان بستانی
در صف نکنی ابلهی نشانی

ایچرخ فلک ستمگری شیوهٔ تست
بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ تست
ایخاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس دانهٔ قیمتی که در سینهٔ تست

ایچرخ

ایچرخ فلک زهر چشانی تا کی
خون از دل دیده‌ام فشانی تا کی
از بهر یک لقمه که آن روزی ماست
سرگشته بعالم دوانی تا کی

ایچرخ بجز جور و جفا ننمودی
هرگز در عیش و خرمی نگشودی
ما را غم اشتیاق کم بود مگر
کاین بار فراق هم بر او افزودی

این گبر و بنی زبیر در باید کرد
آنگاه بگو بما گذر باید کرد
دنیا داری و آخرت می طلبی
این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله را که شب میگذرد

این شور ببین در جهان افتادست
خلق از پی آن در زبان افتادست
به زان نبود که زود کاری گیریم
ای وای بر آنکه در زیان افتادست

این محتشمی و بیم و زرها سست است
در جنگ اجل جمله پی ها سست است
هر چند بروی کار در سنگ‌ام
نیک است چو نیک است و از پی سست است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
وابسته زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن وی می‌بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

ای آنکه نگارا نه نمیخواند تو
در چهره تنگ و شکر میسازد تو
حقا که تگرگ و برف و سرما ریزد
اینها همه آینه نمیداند تو

ای ذات تو محمود و محمد نامت
دارا و اهل حرم کمین بنده غلامت
هر کو بکشد ز جرعه جام فنا
هر جان که چشیده قطره از جامت

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود
نام تو محمد و صفاتت محمود
دل بر لب دریای شفاعت بستیم
زان رو که روان میکنم از دیده دو رود

ای آمده

ای آمده از کمال ذاتت پیدا
وی رحمت اصطفات از روی صفا
از هر دو جهان غرض تو بودی حقا
آدم ز ازل کاف چه ب تو نون

ای تاج سر جمله شاهان جهان
علم تو جهان چیستی شهان سلطان
از بهر رضای حق ولی جان جهان
فرمان تو ذات رکنا هم برهان

در کون و مکان نام بزرگ الله است
دین دین محمد رسول الله است
هر نقره که آن سکه بران زد بحق
آن سکه حق علی ولی الله است

تا حا و دو میم و دال ذاتت گفتند
سرتاسر آفاق غلامت گفتند
الحق که بر رهبری امامت گویند
عرش و فلک و کعبه مقامت گویند

احمد که سمند بر فلک تاخت برفت
حیدر که به شمشیر سر انداخت برفت
رستم که به زور علی را بگرفت
در پیش اجل سپر بینداخت برفت

ابر شه زمرگ مصطفی باید کرد
شاهی و طلب جمله رها باید کرد
آن با شرف و کمال جاوید نماز
ما را طمع خام چرا باید کرد

از کاه بحق تو توکل باشد
آن صاحب ذوالفقار و دلدل باشد
هر دل که بمدح او زبان کش باشد
چون غنچه دهان او پر از گل باشد

از باد اگر سبق بری در تیزی
چون خاک اگر از نهاد رنگ آمیزی
چون آب محبت علی نیست ترا
آتش بجای خویش می‌انگیزی

در عین علی هو العلی الاعلات
در لام علی سر الهی سرات
دریای علی سورهٔ حی القیوم
بر خط علی و بین ه اسم اعظم آیات

ای دل طلب اگر تمنا کنی
در دیده صاحب نظران جا کنی

رباعی

من بندهٔ لا اله الا اللهم
در دین محمد ار چه‌ای اللهم
اولاد محمد است تاج سر ما
خاک قدم علی و آل اللهم

آنکس که سلوک دین حق پاک گرفت
یاد هست بر شاه ازشان گرفت
بر فرق ممالک بقا راز گرفت
از دستی علی و اولاد گرفت

باز آمده و لا نشینی و با خویش نفسان
حق در شم خود کن بتعلیم کسان
خالی که بنقل سلیمان برسی
از زار با نیرو نفس موری رسان

پا از صد خود بعین نهالی ای دل
در دام غم عشق فتادی ای دل
سیلاب چشم مرکش در ابل
خود را و مرا بباد دادی ای دل

با یار جلال در بیابان رفتیم
وز علم لب عالم جان رفتیم
عمری شد ور ور در فکر بودیم
سرگشته در آمدیم حیران رفتیم

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست / دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی / کو را به مراد دیگری باید زیست

با دل گفتم که ای دل دیوانه / در کعبه شیر نیز و بهوا نه
گر شیشهٔ عمر تو چو خواهد بود / لنگر شکنده پر شود پیمانه

با دل گفتم که ای دل عریده جو / صراف سخن باش و سخن کمتر گو
خواهی که ملال آب رود در جوی / با مردم نشین و نیک دل شو کهی

با چرخ فلک نبرد ما بازیم / دستی که به هم دهیم و نخو نازیم
چون یار کلیم خود بدن نازیم / دست هل دهیم هر سر در بازیم

با همت خود سیم و زر مختصر است / آرایش مرد عقل و داد و هنر است
چون دون باشد اگر همه تاج سر است / سگ سگ باشد اگرچه در طوق زر است

با شده زاندیشه و تدبیر درست / خود را ببر انداز ام ارای واقعه چیست
گر مذهب این قوم غلط یکرفت / هر یک زده دست عجز در جای سست

بالا مطلب ز هیچکس بیش مباش / چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش
خواهی که ز هیچکس به تو بد نرسد / بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ / گر کافر و گبر و بت‌پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی باز آ

بر اصل ولد را چو فاجه که نگریست / فرقی ننهد میانهٔ خشم و دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند / از کوزه همان برون تراود که در اوست

هر چند که هیچ مقصد نرسید / یک بار بگفته ما نگوش صد بار رسید
من نیک تو خواهم و تو بد خواهی / تو نیک نه بینی و بد به بر رسد

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

بر هر که جوی بری امیر تو شود
وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دوست که رفته دستگیر تو شود

پستیم چو خاک و سربلندی این است
مستیم ز عشق و هوشمندی این است
با این همه درد نام درمان نبریم
حقا که کمال دردمندی این است

پندی بدهمت اگر بداری گوش
از بهر خدا بیا و تزویر مپوش
عقبی همه ساعت است و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

بودیم بهم جمع رفیقانی چند
چون عقد جواهری شده با هم بند
ناگاه اجل رسید و آن عقد گسست
هر دانه بگوشه‌ای جدا افکند

بالیده

پوشیده مرقعند ازین خامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

بهر آن نبود که کنج عزلت سازیم
چشم از بد و نیک خلق بر اندازیم
تا از کار خویشتن معلوم کنیم
انگه بحدیث دیگران پردازیم

بودی چو بخوبت بخور و خواب نیاز
گفتند ما را نیست این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

با لطف تو ضایع است تدبیر خرد
گم گشته ره معاملت پیر خرد
لطفی بکن و ز لطف خود بسته مدار
دیوانه طبیعتم بزنجیر خرد

با ما یار اگرچه گشت سرمایه ما
بالیت نمود خلق بالا پایه ما
آئینه صفا و روشنی دارد کار
خورشید شود چو ذره در سایه ما

بیگانه اگر وفا کند خویش منست / ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاک است / ور نوش مخالفت کند نیش منست

با طاعت حق بهشت و کوثر مطلب / بی خاتم او ملک سلیمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود / از اهل جهان مسلمانی مطلب

پیوسته دلم ز خویش خویشان ریش است / از جور و جفا و غصه بیش از پیش است
بیگانه به بیگانه نیازارد کسی / خویشی است که در پای شکست خویش است

دارو ز تو جستم درد افزون شد / پیوستم به بندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن همه خراب شد / تن جان شد و دل جان شد و جان جانان شد

تا دل ز علایق جهان حر نشود / هرگز صدف سینه پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سرهای هوس / هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

[illegible]

تا چند اسیر عیش و تنعم گردی / تا چند تو در سرای محنت گردی
در دایرهٔ وجود تو دایره ایست / زین دایره گر برون روی گم گردی

تا چند روی در پی تقلید و قیاس / بگذر ز جهان حس و این پنج حواس
گر معرفتی تو از خدا می طلبی / در خود نگر و خدای خود را بشناس

تا چند بر آفتاب گل اندوده / تا چند در این راه سفر پیموده
تو راه نرفته از آن ننموده / ورنه که زد این در که درش نگشوده

تا چند کتاب مستمند اندیش / تا کی ز جهان برگزیده اندیش
هر چه از تو ولی سته همین کار نیست / یک مرتبه گو مباش چندان اندیش

تا چند کنی تن را شرم گناه / یک لحظه نیکی برای جمع گناه
با جمله سپید کردی نامه سپید / با جمله سپیدی نامه سیاه

تا ره نبری به هیچ منزل نرسی — تا جان ندهی به هیچ حاصل نرسی
حالی که لعل کیمیا از ما درهاست — تا تن ننهی بکشتی مشکل نرسی

تا دل ز محبت شربت غمها نخورد — در عشق تو دمبدم بلاها نخورد
ممکن نبود که پا نهد بر سر صدر — تا از کس و ناکس لگدها نخورد

تا بتوانی مباش مهمان کسی — با آب تهی چو میخوری نان کسی
یک قرص جوین خوری چو بر سفرهٔ خویش — بهتر ز هزار بره بر خوان کسی

تا در طلب گوهر کانی کانی — تا زنده به وصل جاودانی جانی
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو — هر چیز که در جستن آنی آنی

تا در نزنی بهرچه داری آتش — هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
ما را خواهی خطی بعالم درکش — کاندر یکدل دو دوست ناید خوش

تا فا

تا خاص خیال را تو از جان نکشی — بر مرکب عشق گوی میدان نکشی
شیطان جهان پیش تو روبه باشد — گر تو یک نفس سر انفس بان نکشی

تا سلسلهٔ عشق تو در گوشم شد — عقل و دل و هوش جمله خاموشم شد
تا یک ورق از عشق تو حاصل کردم — سیصد ورق از عشق فراموشم شد

تا زهره و مه بر آسمان گشت پدید — بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

تو آمده‌ای ز قطرهٔ آب منی — بشنو سخنی ز من اگر یار منی
شش چیز بود آنکه گرفتار کند — بغض و طمع و حرص و حسد کبر و منی

چرخ و فلک از بهر تو برپاست مکن — پیداست که عمر آدمی چیست مکن
فاسق بودت خصم چو فسق آری — گر میدانی که خصم تو کیست مکن

چرخ و فلک و ستاره گریان دیدم
این محنت و غم که کس ندید آن دیدم
زین بیشه ارباب سی طوفان دیدم
من نوح نیم هزار طوفان دیدم

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
حکمی که ز حکم او فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید
وان چیز که آنچنان نمی باید نیست

تو فتنه خدای طلبی دلجو باش
واندر پس و پیش خلق نیکوگو باش
خواهی که چو صبح صادق الصدق شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

چشم ز ادب بتوتیائی برسید
گر روشنیش بدل اشنائی برسید
مردان ز ادب رسند هر جا که رسند
کز بی ادبی کسی بجائی نرسید

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

بچندین باد

چندان برو این ره که دوئی برخیزد
ور هست دوئی به رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

چون کشش خصومت است بی کیشی به
چون حاصل ملامت است درویشی به
چون درد دل از خویشتن و خویشی است
بی خویشتنی به است و بی خویشی به

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز بجای خویشتن باز شود
این ساز چهار تار ابریشم طبع
از زخمه روزگار بی ساز شود

چون اشتر مست در قطاریم همه
چون شیر درنده در شکاریم همه
چون بی خبر از کار خداوند
معلوم نشد که در چه کاریم همه

حلوای جهان غلام کشکینه ماست
دیبای جهان خرقه پشمینه ماست
از جام جهان نمای تا کی گوئی
صد جام جهان نمای در سینه ماست

حقی که ثمر ز شاخ اثبات دهد
صنعش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر درگهش ای گدا لبی تشنه بنه
تا صاحب لطف او گرا بار دهد

حرفی ز میان کاف و نون پیدا شد
زان حرف وجود آدم و حوا شد
از صورت شهر دو آنچه آمد حاصل
میراث حقایق همه اسما شد

خواهی که در این زمانه مردی گردی
یا در ره دین صاحب دردی گردی
این راه بجز خدمت مردان مطلب
مردی گردی چه گرد مردی گردی

خواهی که شود پاک تو چون آینه
ده چیز بعمل کن از درون سینه
کبر و حسد و حرام و ظلم و غیبت
بخل و طمع و حرص و ریا و کینه

خواهی که هلال دولت گردد بدر
دربند شمع مباش در حیله و صدر
خواهی ز محن چنانکه گویم اندر
هر سه مه روزه دار هر شب قدر

خواهی

خواهی که ترا از غیب الطاف رسد
پیوسته بکس راز تو از او نرسد
از حکم ایزد مشو و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

خواهی بوصال شاهان داری جا
خواهی بفراق مرادان داری جا
من هیچ نگویم که چه سان داری جا
زان سان که تو خواهی آنچنان داری جا

خواهی تو امیدوار خواهی نومید
من خود ز کرم دست ندارم جاوید
منفک نشود قطره جو از دریا
زایل نشود لمعه نور از خورشید

خود دیده دوربین تو تاریک است
ورنه بتو جانان ز تو بس نزدیک است
یک پرچه حجاب است میان تو و او
اندیشه قوی کن که سخن باریک است

خورشید که نه سپهر بر بام افکند
کیخسرو روز بالچه در جام افکند
ای خرم منادی سحر خیزان خوش
آوازه اشربو در ایام افکند

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگان تو ای بنده نواز
کار من سرگشته مظلوم بساز

در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

در تسبیح سرای شیخ و اسمای توش
گو را خبر از آنک دل بسیار توش
هر طایفه گرفته کاری در دست
وانگاه به ریش تسبیح کس کار خویش

در راه طلب اگر نکو باشی
فرمان ده این سرای نه تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی
آخر قدم آنست که تو او باشی

در جستن جام جم جهان پیمودیم
روزی ننشستیم و دمی ناسودیم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودیم
خود جام جهان نمای جم ما بودیم

در کار

در کار کش این عقاب بکار آمده را
تا راست کند کار بهم برشده را
از نقش و خیال بر دلت بتکده‌ایست
بشکن بت و کعبه کن تو این بتکده را

در ملک خدا تصرف آغاز مکن
چشم سر خود به عیب کس باز مکن
سرهای همه بنده خدا می‌داند
در خود نگر و فضول آغاز مکن

در مطبخ دنیا همه دم دود خوری
تا چند غم بود و نابود خوری
از مایه نخواهی که چیزی کم گردد
مایه که خورد چنین تو بیهوده خوری

در ظلم تعجل به کسی کار مکن
با خلق بخلق زی و آزار مکن
فردا که جزا چیستم او بگفت
این از تو بشنو نیز زنهار مکن

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وانیز خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

در دیدهٔ مور مسکین مار دید — در کوی اهل خرقه زنار دید
ای سحر ان وفا زری حل بسید — اسب وزن و شمشیر وفادار کردید

در گنبد نیلگون عالم در دیم — گر صاف شویم کی سعادت بدهیم
در کار که دوست طلب کن کار — کاریست عظیم و ما بغایت خردیم

در دیدهٔ کاینات موجود توئی — عالم همه شاهد و مشهود توئی
نه در جهتی نه خالی از هر جهتی — هر جا که اشارتست مقصود توئی

در ره چه روی دیده به ره باید داشت — خود راز اسرار که باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

در راه اگر به پیشوائی برسی — سر در قدمش نه که بجائی برسی
بیدردانی اندر این قدح رنگ است — با درد درا تا بدوائی برسی

دهقد

ای من در میخانه بسبلت رفته — ترک بد و نیک جمله عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد میگوی — بر من بجوی چو مست باشم خفته

غم چند خوری بکار نا آمده پیش — رنجست نصیب مردم پیش اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش — کز غم خوردن قضا نگردد کم و بیش

گویند مرا که بت پرستم هستم — گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن — کاندر باطن چنانکه هستم هستم

ای دل همه اسباب طرب ساخته گیر — وین خانه پر از نعمت پرداخته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ای چیز این شکل مجسم هیچست — وین طارم نه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد — وابسته یکدمیم و آن دم هیچست

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد — بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید — کو دامن خویشتن فراهم گیرد

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مبر ار دوست بود حاتم طی
گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با ماه رخی نشسته در بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت بگذار
از رفته میندیش و ز آینده مترس
گر شهره شوی بشهر شر الناسی
ور گوشه نشین شوی همه وسواسی
زان به نبود اگر خضر ار الیاسی
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چکنی
چشم از همه مردمان همان باید داشت
هرگز بطرب شربت آبی نخورم
یا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچکسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

خیام اگر

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آن را که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کورهٔ غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال امل برایگانش بفروخت

وقتست که از سبزه جهان آراید
موسی صفتان ز شاخ کف بنماید
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
در چشم سحاب دیده بگشایند

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار

زنهار کنون که میتوانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو خود برون رود یکباری

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

چون آب بجویبار و چون باد بدشت
روزی دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

گر یکنفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایه این ملک جهان
عمرست چنان کش گذرانی گذرد

شاهی مطلب که حاصل عمر دمیست
هر ذره ز خاک کیقباد و جمیست
احوال جهان و عمر فانی و وجود
خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وندر خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

ای بیخبر

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه
بنیاد تو باد است از آن هیچ نه
شد حد وجود در میان دو عدم
اطراف تو و تو در میان هیچ نه

هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همیکند نوحه گری
یعنی که نمودند در آینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

آن مایه ز دنیی که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هرگز
تا عمر گرانمایه بر آن نفروشی

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
واندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ را تماشا میکن

ازاده ما آب مکن رخنه خویش
وز بهر هستی شور مکن شهره خویش
بردار ز دنیا دل بی بهره خویش
زان پیش که دهر بر کشد دهره خویش

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز زمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بر دارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

زین گونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در مینگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

چون نیست هر چه هست جز باد بدست
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

این تابه چرخ مینگون افتاده
در روی دل زیرکان زبون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر
لب بر لب و در میانه خون افتاده

تا چند از این حیله و زرّاقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه جرعه او
چون جرعه بخاک ریزم این باقی عمر

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

این چرخ

این چرخ فلک بسی چو ما کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم بر نه زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید و شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری چه هوشیار است و چه مست

چون آمدنم نبد بروز نخست
وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

چون جنس مرا خاصه ندانند ساقی
صد فصل ز هر نوع بر آنند ساقی
چون دانم بر رسم خود باده دهد
ور چند خودم رهگذرانند ساقی

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

در دامن این چرخ نوانگیز کهن
با دوست تو سر ز یک گریبان بر کن
دستی که زمانه را نه دریافت ز بن
کوته مکن از می که دراز است سخن

گر گل نبود نصیب ما خار بس است　　ور نور بما نمی‌رسد نار بس است
گر خرقه و خانقاه و صوفی نبود　　ناقوس کلیسیا و زنار بس است

اجزای پیاله که درهم پیوست　　بشکستن آن روا نمیدارد دوست
چندین سر و دست نازنین از سر دست　　از مهر که پیوست و بکین که شکست

از دفتر عمر برگرفتم فالی　　ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او　　یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

برگیر ز خود حساب اگر باخبری　　کآخر تو چه آوری و آخر چه بری
گویی نخورم باده که میباید مرد　　میباید مرد اگر خوری ور نخوری

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی　　سرمست شدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو　　من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

گویند مخور باده که شعبان نرواست　　نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول　　ما می برمضان خوریم کان خاصه ماست

[illegible]

[illegible]

از فخر الدین رازی

آنکس که بداند و بداند که بداند
اسب طلب از گنبد گردون بجهاند

آنکس که بداند و نداند که بداند
خود را بر مسند عزت بنشاند

آنکس که نداند و بداند که نداند
او نیز خر خویش به منزل برساند

و آنکس که نداند و نداند که نداند
در جهل مرکب ابدالدهر بماند

و شاعر دیگر [illegible]
آنکس که نداند و نداند که نداند
[illegible] اول
آنکس که بداند و بداند که نداند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

از رحمت کردگار و ز رب رحیم
نومید نیم بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشم امروز
فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر همه خلقان تو
تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

یارب بگشای بر من از لطف دری
بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفیدروی انگارد
حقا که ز نامهٔ سیه نندیشم

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وان کس که گنه نکرده چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
صد ساله بناز گشتم از نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

هر روز پگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سرّ هر مناجات تویی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
وین کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقتی من از وی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

یزدان

یزدان که گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چراست

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

نقشیست که بر وجود ما ریخته‌ای
صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌ای
من زان به ازین نمیتوانم بودن
کز بوته چنین مرا فرو ریخته‌ای

از صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده دوزخند و جویای بهشت
وانکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

یارب تو گلم سرشته‌ای من چکنم
وین تخم چنین تو کشته‌ای من چکنم
هر نیک و بدی که از من آید بوجود
تو بر سر من نوشته‌ای من چکنم

سازنده کار مرده و زنده تویی
دارنده این چرخ پراکنده تویی
من گرچه بدم صاحب این بنده تویی
کس را چه بود چو آفریننده تویی

با نفس همیشه در نبردم چکنم
وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین کار که دیدی که چه کردم چکنم

مسکین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانه من

جانا من و تو نمونه پرکاریم
سرگرچه دو کرده ایم یک تن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره وار
تا آخر کار سر بهم باز آریم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که کسی برم ز شیبی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

بر اسرار

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریائی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین طور معمانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یکذره نه کم شود و نه خواهد افزود
آسوده ز هرچه هست می باید شد
وآزاده ز هرچه هست می باید بود

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار وجود ما بجز پودی کو
در چنبر عقل جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری عادت دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی به یقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که رسد بر من آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

زآوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
از هیچکسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من بهر چه بود

افلاک

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجای تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

آن بت که دلم ز بهر او زار شده است
او جای دلم نیز گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم
چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی‌شوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

شاه‌جهانخانی

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان جان بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
وین طرفه که آدمیش می‌نشمارند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هر یک بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و رویم دیگر آیند و روند

هر دل که درو مهر و محبت سرشت خواه اهل سجاده باش و خواه اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت ازاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

دوری که درو آمدن و رفتن ماست انرا نه بدایت و نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

انها که فلک زبده دهر ارایند ایند و روند باز با دهر آیند
در دامن اسمان و در جیب زمین خلقی است که تا خدا نمیرد زایند

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
ور خود فلکی دگر ز نو ساختمی کازاده بکام دل رسیدی اسان

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت انکه دیر امده ایم و رفت می باید زود

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک بر دوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شاد و غمناک از اب براورد و فرو برد بخاک

بجز

چون بود ازل بود مرا انشا کرد بر من ز نخست درس عشق املا کرد
انگاه قراضه ریزه قلب مرا مفتاح خزاین در معنا کرد

مقصود ز جمله آفرینش ماییم در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایره جهان چو انگشتریست بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم دانا اهلی نتوان گفتن هر انچه در خاطر ماست

انها که محیط فضل و آداب شدند در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه و در خواب شدند

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم ازادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نا اهل است من نیز چنان اهل و خردمند نیم

دارنده چو ترکیب طبایع اراست از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک امد شکستن از بهر چه بود ور نیک نیامد این صور عیب کراست

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز	تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت سبو	عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

هرگز دل من ز علم محروم نشد	کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که بسی نگرم از روی خرد	عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

این چرخ جفاپیشهٔ عالی بنیاد	هرگز گره بستهٔ کس را نگشاد
هر جا که کسی دید که داغی دارد	داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید	آن نیم مرا خوشتر از این نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدای	تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

بر طارم سپهر خاطرم روز نخست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ می‌جست
پس گفت مرا معلم از علم درست	لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

ترسم که چو پس ازین بعالم نرسیم	با همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که درو ییم غنیمت شمریم	شاید که بعمر خود در آن دم نرسیم

این کهن

این کهنه رباط را که عالم نام است	آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است	قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

در دهر کسی بگلعذاری نرسید	تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
چون شانه که تا سرش بصد شاخ نشد	دستش بسر زلف نگاری نرسید

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد	وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد	با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

تا دست باتفاق بر هم نزنیم	پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح	کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس	در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس	کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت	یک کار من از گشته همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باری عمرم	گر خوش نگذشت یکدمی خوش بگذشت

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم   وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم   نابوده بکام خویش نابوده شدیم

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست   احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو در این تن بچه کار آمدهٔ   چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو   بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته   بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

غافل بچه امید در این شوم سرا   بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هرگه که که خواهد که نشیند از پا   گیرد اجلش دست که بالا بنما

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم   ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا   باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

گردون کمری ز عمر فرسودهٔ ماست   جیحون اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست   فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود   بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن   ایوان و سرای دیگران خواهد بود

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ   پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
هشدار که بعد از من و تو ماه بسی   از سلخ بغره آید از غره بسلخ

بودی که نبودت بجز از خواب نیاز   کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد باز استاند   تا باز چنان شوی که بودی آغاز

در عالم جان بهوش می باید بود   در کار جهان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد   بی چشم و زبان و گوش می باید شد

از تن چو برفت جان پاک من و تو   خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت   از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ   میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نیکی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

محرم نشوی که با تو گویم یک دم
کز اول کار خود چه بودست آدم
محنت زده سرشته از گل غم
یکچند جهان گشت و برداشت قدم

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو در بر لوح بین که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

ای دل ز غم جسم اگر پاک شوی
چو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطه خاک شوی

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک پدرانست چه می پندارند

روزی

بر کوزه گران پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم بدست هر کوزه گری

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پله چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از پای گدای

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و سر کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می پنداری

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود ما نماند موجود
لبهات چنین شود دهن مان دود

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بوده است

این کاسه که بس نکوش پرداخته‌اند
بشکسته و در رهگذر انداخته‌اند
زنهار در او قدم بخواری ننهی
کان کاسه ز کاسه‌های سر ساخته‌اند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ان کاسه‌گری که کاسهٔ سرها کرد
در کاسه‌گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سر نگون پر از سودا کرد

روزی که گذشته است ازو یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که خبر گوید باز
هان بر سر این دوراهه
تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن در گذریم
با هفت هزار سالگان بسریم

این عقل که در راه سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه وقت که نه
ان تره که بدروند دیگر روید

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهوده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
این تا سر رشته خرد گم نکنی
کانان که مدبرند چه سرگردانند

چندین غم مال و حسرت دنیا خورد
هرگز دیدی کسی که جاوید زیست
این یکدو نفس که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گاه خور و پنهان خور
لعل تو می ناب و ساغر کانست
چشم تو پیاله است و ساغر جانست
این جام بلورین که زمی خندانست
اشکست که خون دل در و پنهانست

عید امد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می لعل در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزه بند روزه
عید از سر این خران برون خواهد کرد

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از امده نا امده رنج
خوش میخور و میبخش در این دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج

خواهی که اساس عمر محکم یابی
یکچند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده دمی
تا لذت عمر خود دمادم یابی

تن زن چو بزیر فلک بی باکی
می نوش چو در جهان افتاکی
چون اول و اخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاک نه در خاکی

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی ز کجا آمده
خوش زی چو ندانی بکجا خواهی رفت

اندیشه عمر بیش بر دست منه
هر جا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که از اب و گلت کوزه کنند
تو کوزه ز پیش و کاسه از دست منه

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست
ان به که بخواب یا بمستی گذرد

گر هست ترا درین جهان دست رسی
هان تا نزنی بی می و ساقی نفسی
بیش از من و تو بسیار بودند بسی
دنیی نکند کرای ازار کسی

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند دگری
هر کس که ترا خورد دامانش بدهی
تا گوهر او بر کف دستش بنهی

ای باده تو شربت من لایی
چندان بخورم ترا من شیدایی
کز دور مرا هر که ببیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می‌آیی

هر چند که از گناه بختم در شست
نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

می گرچه به شرع زشت نامست خوشست
چون از کف شاهد و غلامست خوشست
تلخست و حرامست و خوشم می‌آید
دیرست که تا هر چه حرامست خوشست

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و چشم نیز در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

دیگ ای نقشبند بتخانه | قاصد رایگان پیمانه

فلک از بهر ناخوشی و خوشی | کرده در بام تو خریطه کشی

مایه شاخسار و دایه باغ | قاصد گوشها و پیک دماغ

ز آتش و آب کرده افروخش | نقشبند عروسکان درخش

برده بهر بقای ناخوش و خوش | تری از آب و گرمی از آتش

بهر آزاد مرد و افسوسی | چست کرده میان بجاسوسی

ناپ خشکی و قابل نم | پدر عیسی و مرکب جسم

کر سرافیل شمع سرامی | ملک الموت شمع خانه

شاخ را

شاخ را خانه دوست روب ارست | خاک را پیشک پای کوب ارست

آفت جان ژاژخایانی | فتنهٔ زلف دلربایانی

چند ازین که درنگ و کاهستان | چند ازین حاجت بآتش و آب

اگرت آرزوی غزنی است | خاک غزنین ترا به از باج است

برو از بلخ تا سوی غزنین | اوت خود ره دهد علیین

خاک غزنین رفیعتر فلکیست | عرش و غزنین به نقش همدو یکیست

تا زکون و فساد درگذری | زین پس عالم بقا نپری

تا بهشتی چو قلزم وجودی | دولت خاندان محمودی

حضرتی پیش آسمان در او | صد هزار آفتاب چاکر او

زیر یک چتر صد جهان منی | هم فرشته هم آسمان پیشی

پیش او تیغ و هزار ابرا | با دو شاخ و کمر کمان کردا

از در او هست هر که تاجور است | پای در رفتن از بقای سر است

ابد داری شد از عطاش امید | خاکبوسی شد از درش خورشید
کرده چون روی چرخ و چشم خروس | شاهراه علا بکنج عروس
دولتش باز روی نخوت و باد | هرکه گردن بداد و سر بنهاد
خشمش ار زر رضاش حبر شود | ناف آهو دهان شیر بود
گر تو از پاس او پذیری داغ | بکشی آفتاب را چو چراغ
اسب او چون قضا جهان پیراست | تیغ او دین و ملک را پیراست
اوست بر چرخ و مملکت جاوید | سپر و تیغ دار چون خورشید
از نهیب سنانش بی تلبیس | خاصیت باز داده مغناطیس
در او کعبه دگر شد و بس | که تقرب کنند بدو هر کس
تیر او چون نجم رای کند | راست در جان و دیده جای کند
غیبت اندر ولایت فهمش | ناظری تیزبین تر از وهمش
جور از آن ناپسند و محظور است | گر بساط قبول دور است
در جهان نام عدل معهود است | تا مسعود ملک مسعود است

عالی

عالی در پناه او مرحوم | بنده با داغ او ملک محروم
بر زمین قدر آسمانش باد | ملک این است ملک آنش باد
بعد از آن شاهزادگان سنی | ملک پر آفتاب و کان غنی
همه یکدل و لیک با صد فن | همه یکجان و لیک در دو تن
همه را آسمان پس از مهدی | شده در عهده ولی عهدی
رفته از طبعشان رجاء بدر | طمع ملک و تاج و گاه پدر
ملک را بر رضاش بگزینند | تاج خود نعل اسب او بینند
چرخشان ماه خوانده در دو شهر | عقلشان بنده کرده و شش چهر
قد به خنجر نشان قضای ازل | خسته خنجرشان قضای ازل
کنده تلبیسشان دل ابلیس

چون زبودی بی فعل ایشان کرد | سر به چشم خویش باید کرد
پس بدیوان در ای و بنگر صدر | تا ببینی یک آسمان پر بدر
روح را دایه جای ایشان است | عقل را مایه رای ایشان است

شکل عقرب چو حل کنند بکلک — آسمان را بدل کنند بکلک

کند از جا بکی و پر هنری — خانهٔ شان بر هوا نگار کرسی

از نی پیر زیرکی بنوک قصب — روز را اوج کرده و در دل شب

سر کیوان بحجت چرب کنند — دخل و خرج زمانه ضرب کنند

بر شه هند و روم و ترک و عجم — چون قلم کرده ملک را اقلیم

گرچه این خواجگان ایشانند — چرخ قدران و دهر گیرانند

ابر دیدی ضیا ز ماه نگر — ملک دیدی جلال شاه نگر

این همه توده اند کان کرامت — این همه صورت شد جان کرامت

ثقة الملک طاهر ابن علی — پادشه چون نبی و او چو ولی

آنکه هست از قضیه کاوش — تن و اصل و عقیده و هم نامش

گر نباشد برای رهبر چرخ — گم کند دست و پای اختر چرخ

ولی

چرخ و اجرام نطع و شطرنجت — خواجه بازنده خرد سنجت

گر کمر داشت یافت شاه نجات — ورنه شد شاه و رخ شهمات

رایش ار بر زمانه شاه بود — ذره آفتاب و ماه بود

عزم بیدارش از طریق صواب — بگمان خصم را کند در خواب

چون ز رای اندیشه گرفت ملک جلال — رخت سوی عدم کشید زوال

رو که چون او ز بهر جود و کرم — هیچ روزی نزاد صبح علم

لیکن ای باد چون شدی بر او — شرفی کسب کردی از در او

کوزه ای روی بخشش ملک وجود — کوزه ای پشت شاه عالم جود

تا عروس نجات رخ بگشاد — قفل مر پرده را بتر او داد

کلک داری بنیات فلکی — دست و پا و دهان و تعبیه ای

پیش گوی ضمیر و نایب عقل — پای بند حدیث و چیره نقل

تا شد نطق و جای تائید — خصم را روزه دو سازد عید

همچو دل گوش شه نهان دارد — همچو گل چشم در دهان دارد

او بهار هزار جان آمد / شبش از روز کم بدان آمد

ملک در دست تو چو خاتم تست / عقل شاگرد نقش خاتم تست

ملک و دین را تو مایهٔ عونی / موسی صد هزار فرعونی

عالمی پر گدای کبر آور / همه با کدخدای بدرسپر

دشمنان گشته تو دولت همه / باد خانه شده بدست همه

گر نه یزدانت محتشم کردی / باد از آن پشه‌ها که کم کردی

دست کوته‌تری ز عین نماز / زان کنی بر زمانه پای دراز

سوی دوزخ عدوت رخت کشت / زانکه داند که زاد و بود خوشست

نام و بانگ تو در جهان افتاد / قیصر از قصه و خان ز جان افتاد

خواجگان بر درت عبید شدند / بندگان از درت عمید شدند

روزی جن و انس و دیو و ملک / هست مقسوم گرد بر تو فلک

بندگان را نکو خداوندی / چرخ را نیکبخت فرزندی

تا ترا کرد آسمان ظاهر / یک زمین است ظاهر طاهر

وله

تو گرفتی به زیرکی بر زن / گر خسیسی زنخ زند کو زن

زان چو دست عدوت جمع مشت / که ز طاوس پای قسم مشت

پدری دارم از نژاد کرام / از کریمی که هست آدم نام

هست بهر عطای دلبندت / پدر شرع سر به فرزندت

کام چون طبع نیش کرده عزیز / ریش چون قلب ریش کرده عزیز

چار حسش ز آب کار شده / حس   یکی هزار شده

قوتش با بکار گشته همه / شهوتش پیشمار گشته همه

ابرویش فرو شده بقدم / باد بوقش بر آمده بشکم

قدم از کار خویش سیر شده / سر به بیچار پر پس کیر شده

جز بدرگاه تو پناهش نیست / ریش دارد جز این گناهش نیست

بدعا وام دار چاکر تست / لاف گوی ستانهٔ در تست

از برای تو در خلا و ملا / یک زبان دارد و هزار دعا

بیش کرد است چرخ خشش کن / پس کی بوی جبه عقش کن
از پی چون تو نیکو پی جو پی / بدنبا شد چو شو دعا گو پی
گر بد و ناگهان رسانی عز / بخدا از زبان کی هرگز
از سر اختیار نفسانی / بر تر آ از مقام حیوانی
خویشتن بر هوای نفس مبند / تیغ عقل و روح شو یکجی پند
گر تو بندی زمانه بتپاند / بده امروز گز تو آن ماند
گنج دان گر عطا درم نشود / چون خزانه خدای کم نشود
خاک را گمشدی دهی کو راش / از یکی صد همید هد پاداش
گر بدین گونه خاک باکرم است / آنکه خاک آفرید از و چه کم است
جست زین به وسیلتی بر تو / اهل قرآن و پیر و چاکر تو
هم نماند مقیم دست تهیش / چکند گر دهی و گر ندهیش
تو بمان کو که چون تو پاکی نیست / گر نماند رئیست باکی نیست
چون دیوان خواجه درگذری / سوی ایوان نگر که برگذری

تا بی

تا بی محتشم حشم بینی / یکجهان خشن روشن بینی
تا بی چشم کبر بر دوزی / سپهی زان سپه بیاموزی
ایستاده بهر کرانه دلیر / آفتابی و آسمانی زیر
همه چون سپر و جیب بر جسته / جان کمر وار بر میان بسته
رنگ جو تا سوی خصم شه تازند / جان خصمان او به پیر دوازند
همچو شیران شرزه بر زنها / داغ مسعود کرده بر جانها
تا چو از خصم شه نشان بینند / تیر خود خفته چون کمان بینند
رمحشان سپر بهم کند ماران / تیغشان تیغ را کند باران
تیغ چون بار خشم خویش کند / دل خصمان چو چشم خویش کند
ماره را چون قیر بیجای کنند / ربع مسکون بزیر پای کنند
هر یکی ترک و صد هزار سوار / هر یکی رومی و صد هزار نگار
چابکان خطا و خرخیز پی / آب و آتش به بر دو آرزوی
خاصه حاجب بزرگ خود بپذیر / سوی شه بنده و سوی خلق امیر

چاکر دون‌ترین او مریخ / هنر کمترین او تاریخ

وهم او رخنه کرده از سر عین / تیغ دیوار بست ذو القرنین

شیر اگر بر سنان او گذرد / گر هزارش روانج و نبرد

بخشد با هنر از جهت ملک / نیم چرخش تمام چرخ فلک

عقل خصم ازلی پستیزش را / نیزبان گشته تیغ تیزش را

تیغ او گاه پاکی و / که چو یحیی و که چو بو یحیی

چون نمودی نهنگ جانکش را / دست در خاک مالد آتش را

بخورد ابر وی شیخ و شاب / آب هر گز که دید تشنه آب

اقامت مین وان چرخ / که چنو هیچ نیست در ممالک

گرچه حاجب بزرگ امیر میشد / هر دو عالمکان جهان در پیش

زر پیدا ز لفظ خوب و خرد خوش / که عطارد بود خریطه کشش

جان زادی

چون ز ایوان شاه برگذری / دگر اندر رواق تها نگری

خادمان پیش آفتاب نهاد / تا ابد امردان مادر زاد

همه آمن ز گشتن و زادن / همه رسته ز جلد و خرگادن

چون پیمبر همه نه زرق و نه فن / چون فرشته همه نه مرد و نه زن

همه از بانگ و نام شهره شده / بوقشان چون سپید مهره شده

کرده از عزلت یکی بی‌باک / نامه غزل خوب روی پاک

رویشان همچو ماه شیر پیست / ماه را جای ریش و خایه کی است

ماکیان را چه راحت از خایه / چون خوره تاج برد و پیرایه

همه هم ظالمند و هم مظلوم / همه هم خادمند و هم مخدوم

همه کهتر نواز مهتر فش / وقت این آب و وقت آن آتش

نیز خشمند چون خداوندی / سیر چشمند همچو خرسندی

خاصه زینهایی خجسته پیست / که فلک چاکر و غلام وی است

مهتر مهتران که گاه خطاب / هست بر روی صواب نام صواب

آن بزرگی که اهل گهر وی / چون خط خود سیاه و پر معنی

تا گفتش در سخا دلیر نشد / ابر بسیار خوار سیر نشد

مهتران چون شنید شد نه دلیرو / مهتری پیشه نام اوست بر او

هر که دعوی کند برای جواب / جز از و کل مدع کذاب

چون از اینها گرفت روی بگرد / گرد ارکان این یکی سیکی برکرد

تا به بینی ره سعادت را / نفی بینی رسوم و عادت را

اصل بینی قرین فرع شده / طبع بینی غلام شرع شده

قاضیانی چو صبح صادق راست / جابرانی چو بدر مایل کاست

خانه شان از خطا گرفته بسی / بیم نامه قیامت بیکی

سایلی بینی و هزار جواب / عالی بینی و هزار صواب

ساحت علم درج در بینی / عرصه دین ز شرع پر بینی

حد دین با هزار آزادی / خاصه از خاندان خدادی

مجلس

مجلس ابدار چون آتش / انتی باقصیه امت خوش

آنکه هم نام یوسف خوبست / یوسف صد هزار یعقوبست

خرد از نور ذات او شد هست / زان بارشاد آدمی پوست

خانه اش را بانس نزادستی / نقش این چهره تا گشادستی

پشت روبیت دین عالم را / زیبت در عقل نسل آدم را

حاسدش را برای تقلبش / دشمنش را بهر ترتیبش

درس مدروس گشت و منبر دار / طیلسان طوق شد ردا زنار

هر که در روزگار او را داشت / شوخ چشمش طیلسان داد است

نه چنو باشد انکه آن دارد / که بکس نیز طیلسان دارد

نعل اسپش چو گرد بند ارزد / حورش از فخر توتیا سازد

دل ما هست روشن از نیکیش / همچو دین از جمال فرزندیش

بوالمعالی که همت عالی / گرد بر ملک حشمتش والی

دختری از هزار گردون پیش / گوهری از هزار جیحون بیش

پس سپاهی که داد از کمال کرم / برز ارجا رها در عالم

عامل علم و ننگ عهدی باد / مفتی روزگار عهدی باد

گر تو خواهی که پیش ازین مبنی / ریش و دستار آستین چنی

این همه زیرکند و پرهیزند / ریش گاوان روستا ورکند

گاو خرکشته شناسی اند / ننگ برزیدی و شناگی اند

چون دو خطر از ودیعه زخواسند / آنکه را جسم کرد خرخواسند

هر که زایشان بروی بنشینی / عاریه خوانده بردها رسیتی

کس از ایشان نخوانده در عالم / علم اسلام جز برای سلم

چون دو دانگ از نتم بهم بستند / کل گرمابه را رسم بستند

این سلف خوارگان خسام درای / که کم و کاستشان کناد خدای

پسر دین چون ن وسر پیکان / از درون چون برون ها پیکان

گر بجوی این سگان برآسیده / دختر نعش را بگاینده

ابینه از طریق دین جو دم / کفش عیسی و چادر مریم

تذییل



خود بیک دم دو گیر خر گیرند / گر تو آیی جزی قفا دربند

خود همه پیش کعبه خرگاهند / پس بیک تیز غسل فرمایند

چون ز تقلید و حیله درگذرند / هر چه خلقست کافری شمرند

مشکفی مدار از آنکه جعل / گر دو از بوی نافه گشته خجل

سگ چو مردار یافت جان شمرد / خر چو جو دید زعفران شمرد

چون گذشتی ز حلقهٔ ایشان / برگذر بر دو در درویشان

تا یکی قوم بینی از خود پاک / با تو در خاک و برتر از افلاک

همه نقاش آتشین خامه / همه خورشید آتشین جامه

ورق حرف در نوشته همه / محض معنی و روح گشته همه

بر تو آورده از سراب دم / قدم از بر ده حدوث و قدم

همه از خشم لاابالی مست / همه از شرب لذیذ الست

همه کرده غیرت ره بری / ز قبول زمانه متواری

همه سوی قضیه سالوسی / همه تو نیک خامه افسوسی

همه از ناوک بلا خسته / همه از ننگ خویش وارسته

کرده در راه عشق سیر باد / همه میراث خاک آدم باد

علمشان زیر حرف نادانی است / چه عجب گنج زیر ویرانی است
همه پیست و هند پایه چو باد / همه پوشیده و برهنه چو باد
رهرا وقف کرده پاویه را / برتر از عقل کرده زاویه را
فارغ از نقش و دین و کیش همه / گرد خانه هوای خویش همه
برده است

با کمال و باشر اندر ذات / معتدل چو جسد به طبقات
زعجب کاو دارد ماش بکف / نرگسش چشم خرم و از عشق صدف
خویشتن تا بدو بجسم ندیم / عیش خود چون دلش خرم ندیم
خود که از زر بیش دود تر باشد / همره نکته را چه جشم باشد
چه کم آید اگر نباشد کور / همره شیر را
کانچه گوهر است و آنچه رازی کند / خود ممکنات آن فرازی کند
روز چند آن از عشق زر بیافت / لاجرم نام جاودانه یافت
نام نیکو خرید تا بخشد / که سفر کرد از این بسیار کثر
همه بسیار ایها بر و بستیم / همه بیسر ایها برادر بستیم
جز از آن کم بکف آرزو ماند است / که چو نو زبان من راز است
هر که یاد درد آشنا ید او / از زدا خسته بیک تا یاد
بس کار داد و داد کشت بدو / ورنه او و من و زبان کله
کار به کری او که آید باد / همچو دال و نون دو آید باد
تا جهانست در جهان او باد / قالب و روح را روان او باد
تیر زهاش را نشانه مباد / قبله عارضه زمانه مباد

منزل که بر سلطان دلاور صد جان گردیده بود
قیمت ارزان نفس با ما گردیده بود

بسم الله الرحمن الرحیم

این چنین گفت راوی همدان — که بعهد قدیم در همدان
دو برادر یک دگر بودند — کدخدایان معتبر بودند
یک برادر بنام خواجه عزیز — نام آن خواجه خسرو آمیز
همه اسبابشان مهیا بود — آنچه بایستی ز دنیا بود
باغ بالا و آسیای نشیب — داشتی هر یکی برون ز حسیب
گله و گوسفندشان بسیار — اسب صد صد شتر قطار قطار
در غنیمت رفیق هم بودند — در مصیبت شفیق هم بودند
خواجه خسرو که سالش افزون بود — حشمت و ملک و مالش افزون بود
دختری داشت نام او گلچهر — چهره اش رشک ماه و غیرت مهر

بودم

دو پسر داشت آن رفیق دگر — هر پسر راولی طریق دگر
مهترش خانه سوز و دیوانه — کهترش واقف و زو فرزانه
اولین تلخ طینت و بدخو — دومین تیزفهم و شیرین گو
هر سه عم زاده و حشر و دو جوان — می شدی روز در دبیرستان
وقت آزادی آن سه جانانه — آمدندی بهم سوی خانه
هر سه در حسن بی نظیر جهان — هر سه در شکل دلپذیر جهان
گرچه دختر بچهره نیکو بود — آدمی خصلت و پری خو بود
لیک بهروز طبع نیکو داشت — راستی زان سه طبع نیک او داشت
هر سبق کاوستاد میدادش — تا برون نمی شد از یادش
سبقی را که اختیار نمود — حاجت گفتن دو بار نبود
همه روز علم می آموخت — جهد و جد کرده علم می آموخت
چون ز مکتب بشدی سوی خانه — بنشستی بجای بزرگانه
افتخار همه تبار باو — همه خویشان امیدوار باو
نشدی مبتلا بهزل و مزاح — نزدی دم مگر بخیر و صلاح
بود در پیش خلق چون پسته — دهن از حرف پوچ بربسته

چون کشیدی دلش بگفتن نغز   لب گشادی چو پسته پر مغز
بسکه در کارها تأمل داشت   هرچه پیش آمدی تحمل داشت
لیک همراه از نحوست ذات   بود ناساز کار و بد حرکات
هرچه استاد یاد میدادش   او همان دم بباد میدادش
هرچه زین گوشش آمدی بدرون   از دگر گوش او شدی بیرون
وقت خواندن نبود از سبقش   حاصلی جز شمردن ورقش
در سبق خواب سیر بود اورا   سبق این خواب بود اورا
سبقش بود همچو افسانه   که در آید بگوش دیوانه
لوح چون در کنار خود دیدی   مرده لوح مزار خود دیدی
کار او بود پیش تخته سکوت   مرده سان پیش تخته تابوت
وقت تکرار پس کناهی چند   کرده حفظ سبق ببانگ بلند
او هم اندر میان بلند آواز   کرده دشنام اوستاد آغاز
بود مکتب پر از پری زاده   در میان او چو دیو افتاده
دیوی اندر میان حوری چند   ظلمتی در میان نوری چند
هیچکاری نداشت با تکرار   بود از آن کودکانش کار آزار

یکی

یک پسر را نهان زده مشتی   دیگری را کشیده انگشتی
خار افکنده پیش راه یکی   سوزن اندر نشستگاه یکی
هر زمان برده از ره تلبیس   کودکی را ز راه چون ابلیس
هر یکی کودکی ازو بفغان   مکتب از داد و خواه شد دیوان
سوی مکتب شدی صباح از بیم   همچو عاصی روان بسوی جحیم
شب از آنجا روان شدی خندان   چون کسی کار رسته از زندان
بود نادان ولی بسی مکار   بود ابله ولی بسی طرار
چون ز مکتب بخانه رفتی باز   کردی آزار این و آن آغاز
همه خویشان او در آن خانه   وه چه خویش آشنا و بیگانه
کشته رنجور ضربت قهرش   مانده مخمور شربت زهرش
همه افتاده در شکنجه او   رنجه یکسر ز دست و پنجه او
کار او جز شکست و ریخت نبود   در زیان کاریش کسیخت نبود
دگر از خانه آمدی بیرون   بود آشوب او ز خانه فزون
هر که ناگه گذشتی از پیشش   زدی از طعنه بر جگر نیشش
ور معارض شدی بآن خودرای   نزدن او فکندیش از پای

سر به لاابالی و اوباش باش   بهر جنگ و جدل شدی همتاش
گوش را کرده از نصیحت کر   نی ز ما در حساب و نی ز پدر
مدتی این چنین بسر میبرد   راستی را ز حد بدر میبرد

راز پرواز این بیان سلیح   این بیان میکند بلفظ فصیح
گرچه بگذشت چند سال تمام   نخوست نهاد سر بهرام
گشت سرکش چو شعله آذر   هیچکس را نمی نهادی سر
همچو سوسن ز جای برجسته   خنجر و تیغ بر میان بسته
هر که گفتی سخن به تیغ زدی   بسخن تیغ بیدریغ زدی
لشکری طبع سرکش بهرام   غیر بهروز هیچکس را رام
بسکه کردی نصیحتش همه روز   داشت بهرام وحشت از بهروز
گرچه بهرام کم شدی پیشش   دوست میداشتی ز جان پیشش
پند بهروز گوش میکردی   زهر اگر بود نوش میکردی
زانکه بهروز مرد حق گو بود   همه جا حق بجانب او بود
گرچه بهروز خرد بود بسال   داشت اما بزرگی بکمال

علم او را علم فراخته بود   در نظرها بزرگ ساخته بود
روزی از روزها مگر بهروز   رفت بیرون بطالع فیروز
دید شسته به پهلوی بهرام   چند فرد از عوام کالانعام
وه چه انعام از سباع بتر   تنگ شان از نزاع داده خبر
همه برسته از حیا دیده   کرده افغان ناپسندیده
خواند بهرام را بجانب خود   ساخت در خانه اش مصاحب خود
گفت منشین بدین تبه کیشان   ورنه خواهی شدن بتر زایشان
خس که شد همنشین شعله چو دود   شعله در وی گرفته بینی زود
چون بگرگان رفیق گردد میش   عاقبت در فنا نهد تن خویش
کس که با ناکسان قرین شد رفت   خس که با شعله همنشین شد رفت
نیکوئی با بدان بد کردار   هست بر سینه گرم کردن مار
یار بد غیر کار بد نکند   چه کند بد که کار خود نکند
نشنیدی مگر تو از مردم   مثل لاک پشت با کژدم
گفت بهرام کای بدانش جفت   این مثل را تمام باید گفت

گفت کاندر میان دریا بار / گژدمی شد بلاک پشتی یار
هر دو بودند یار یکدیگر / محرم و رازدار یکدیگر
خواست تا لاک پشت از آن ماوا / رخت خود را کشد بدیگر جا
گفت با گژدم ای رفیق شفیق / میروم گر خدا دهد توفیق
چون در اینجا نمیشود بسرم / بحلم کن که عازم سفرم
گفت گژدم نباشد از یاری / که مرا در فراق بگذاری
روزم از هجر خود مساز سیاه / یا مرو یا مرا ببر همراه
لاک پشت از حدیث او بشگفت / ماند و او را ز روی یاری گفت
که منم بحری و تو صحرائی / همره من بحر چون آئی
گژدمش گفت عذر من بپذیر / گرمی کن به پشت خویشم گیر
گژدم اندر میانه غرقاب / نیش بر پشت او زدی بشتاب
نیش او گرچه کارگر نشدی / سر نیشش بلاک در نشدی
لاک پشت این صفت از او چون دید / سخت از فعل زشت او رنجید
گفت با من چرا شوی دشمن / نیش بهر چه میزنی بر من
دشمنی را اگر کمر بندی / از من اکنون چه طرف بربندی

سر خود گر فرو برم در آب / چون تو صد را کشم در این غرقاب
گفت گژدم که دوستدار توام / نیستم دشمن تو یار توام
نه ز کین میزدم بپشت تو نیش / ذات من اینست و جوهر خویش
بر تو نیشم از سر کین است / مقتضای جبلتم این است
مردم بد همین صفت دارد / که ترا بی سبب بیازارند
سگ میاور در این که مردم بد / هست بدتر بسی ز گژدم بد
گژدم بد اگر زند نیشت / بر نیارد ز مذهب و کیشت
مردم بد بهر کسی که نشست / دین و دنیاش را برد از دست
کیش شد این گروه نادانان / بغلط رهزن مسلمانان
از خود و از خدای بیخبران / با دو پا چارپای هیچ خران
نه ز مقصد وقوفشان نه مراد / نه ز مبدا رجوعشان نه معاد
ظاهرا اگر بشکل انسانند / باطنا با بهیمه یکسانند
نیک ایشان بسی ز بد بتر است / بد ایشان ز دیو و دد بتر است
نشوی یار این تبه کیشان / ورنه خواهی شدن تبه زیشان
با بدان کم کن آشنائی را / گوش کن گفته سنائی را

با بدان کم نشین که بدنامی خوپذیر است نفس انسانی
عامه زندونی و ندین دارد نقش بل هم اصل ازین دارد

بر تو بادا که چون نکوکیشان دور باشی ز صحبت ایشان
نشنوی خلق را بهرزه حریف نکنی صرف هرزه عمر شریف
چون سلام علیک گوید کس وعلیک السلام گوئی و بس
آنکه با خلق روزگار نشست نقد عمر شریف داد از دست
عمر از کف مده بنادانی هر نفس گوهریست تا دانی
نیست چیزی ز زندگانی به روی در ضبط زندگانی به
صحبت ناکسان هوس نکنی گوهر خود نثار کس نکنی
صحبت خلق شر بود اکثر نفس خود را نگاهدار از شر
خیر را نفس کمتر آموزد بی توقف ولی شر آموزد
صحبت خلق چیست عامی چند در همه طور ناتمامی چند
جمعی غافل از خود و ز خدای همه بیهوده گوی و هرزه درای
همه ترغیبشان بکرتی و نقص همه تحریصشان ببازی و رقص

آن یکی

آن یکی هرزه گفت و هذیان وان دگر کذب و غیبت و بهتان
همه غمشان ز بهر فرج و شکم بهر فرج و شکم همیشه بغم
بزبان بهر هم شده صدقه خشم در چشم و خبث در حدقه
همه جاسوس عیب یکدگرند عیب هم را بهم بهدیه برند
در خلا نان یکدگر خورده برملا عرض یکدگر برده
مردم نیک را بد انگارند همه را عیب چون خود انگارند
با تو روز اوفتاده همکاسه شام نامت نهاده کمکاسه
صد هنر در کسی اگر بینند از هنرهاش عیب برگزینند
هنرش دیده در ملال روند گاه تحسینش گنگ و لال روند
عیب او را چو در میان آرند نقطه سان بر سر زبان آرند
خلق را پیشتر چنین یابی زهر پنهان در انگبین یابی
روی شیرین نمود همچو شکر لیک چون زهر در مقام ضرر
در جهان گر چنین بود مردم لوحش الله ز افعی و کژدم
نفی ایشان همین قدر کردم گرچه من نفی مختصر کردم
میروم بر سر فسانه خویش تا بچنگ آورم ترانه خویش

کوشش کن تا ادا کنم تمام / آنچه بهروز گفت با بهرام

گفت بگذر از این سیه روزان / پای برکش از آتش سوزان
تا از این همدمان بدگهرت / چه بلا خواهد آمدن بسرت
تا تو باشی قرین بدکاران / همدم و همنشین طراران
فتنه را بایدت مهیا بود / هرچه ایشان کنند همپا بود
دمبدم فتنه کنند آغاز / وز جهالت نهند سر در کار
کشته گردند دیگران و تو نیز / خویش را در میان کنی ناچیز
کآتش فتنه چون برافروزد / خشک و تر را چه یکسر سوزد
پا بکش از طریق نادانان / سر بنه در ره خدا و امان
مکن این دوستی بدکیشان / ورنه با تو همان کنند ایشان
که بان باغبان نادانی / کرد آن خرس در مگس رانی
گفت بهرام لطف فرما زود / قصه باغبان بگو که چه بود

گفت بهروز عاقبت فیروز / که از این پیش در دهی یکروز

باغبانی

باغبانی بباغ میگردید / مار میگشت هر کجا میدید
داشت ماری وطن بگوشه باغ / دلش از خشم باغبان شد داغ
بود در قصد باغبان پویان / فرصتی بهر قتل او جویان
از قضا باغبان نادان دل / داشت خرسی بکر در آن منزل
بود آن خرس باغبان را دوست / گرچه نادان بدوستی نکوست
باغبان سر نهاده بود بخواب / از مگس بود گوئیا بعذاب
خرس را گفت بر سرم منشین / یکزمان بران مگس ز جبین
باغبان در نفیر خواب افتاد / مار بشنید و در شتاب افتاد
رفت پنهان بزیر دامانش / تا ستاند ز زهر خود جانش
گفت با خود ز روی دانش مار / که بزخمش اگر کنم آزار
گرچه دانم که جان نخواهد برد / لیکن اندر زمان نخواهد مرد
خواهد از جای خویشتن برجست / سر و مغزم را بسنگ شکست
زان چه حاصل مرا که دشمن من / میرد اما بعد مردن من
مار زیرک از آن پشیمان گشت / رفت و از قتل باغبان بگذشت
لیک آن خرس دست می‌افشاند / وز رخ باغبان مگس میراند

هرچه کردی فسون مگس رانی   می نشستی مگس به پیشانی
رفت آن خرس با مگس در جنگ   وز سر قهر دست برد بسنگ
کرد قصد مگس بسنگ درشت   بر سر باغبان زد و او را کشت
خصمش از زیرکی نکرد آزار   ابله دوست این کشتش زار
تا بدانی کنون که مار بدست   بهتر آید ترا ز یار بدست
ترک این ابلهان نادان گوی   ورنه از جان خویش دست بشوی
گر ازین مردمان نتابی سر   بعد یکچند روز کار دگر
هر چه زین قوم در وجود آید   همه در گردنت فرود آید
تو گزین قوم زور و زر داری   متعین شوی بسرداری
هر چه زین قوم در وجود آید   همه در گردنت فرود آید
هر گناهی که میکنند گاوان   بر رئیسان ده بود تاوان
شحنه راند بخانه تو فرس   در زند سر بخانه تو عسس
دست در دامن تو آویزند   آب رویت چو آب جو ریزند
کی با اینها ز تو پسند کنند   بزنندت بچوب و بند کنند
پس کشندت ز بعد لت خوردن   بند در پا و طوق در گردن

منزلت

منزلت در سیاه چاه کنند   پیش چشمت جهان سیاه کنند
آخر از سرکشی و خودکامی   سر کشد کار تو ببدنامی
پدر از کرده تو شرمنده   مادرت روی و موی برکنده
رفت از دست آبروی پدر   آبرو رفته سیم و زر بر سر
گر توانی و همدمان تو این   اینکه گفتم ز خویش دور مبین
در کمین تو اند از سر قهر   عسسان محله شحنه شهر
تا نگویی که از تو بیخبرند   دایم از دور در تو مینگرند
خواب خرگوش میدهند ترا   پنبه در گوش می نهند ترا
شحنه میسازدت از آن غافل   که بجرم و گنه شوی مایل
پس بغفلت ترا کند آهنگ   همچو روباه با گروه کلنگ

شب کلنگان که میل خواب کنند   خوابگه بر کنار آب کنند
یک کلنگی در آن میان بیدار   پاس ایشان گرفته در شب تار
تا اگر دشمنی رسد ناگاه   کند آن قوم را از او آگاه
روبهی بود سخت حیلت ساز   خواست تا حیله کند آغاز

رفت و برگشت یک گیاه بزرگ / که نمودی به شب سیاه چو گرگ
آن گیا را بآب داد روان / دید آن را کلنگ و کرد فغان
آن کلنگان ز خواب برجستند / بر پریدند و باز بنشستند
پاسبان را زدند طعنه تمام / گر تو شد خواب ما بدید حرام
گرگ را از گیاه باز شناس / گرگ نبود گیاه ازو مهراس
همه کردند باز دیده فراز / رفت در خواب چشم ایشان باز
دید روبه چو چشمشان در خواب / یک گیاه دگر فکند در آب
بر گیاهش دگر چو چشم افتاد / باز برداشت پاسبان فریاد
بر پریدند از هوا و بدیدند / بار دیگر همان گیا دیدند
همه بر جای خویش بنشستند / جنگ با آن کلنگ پیوستند
که گیا را تو گرگ نام مکن / خواب در چشم ما حرام مکن
پس همان بر کنار آب شدند / چشم بر هم نهاده خواب شدند
پاسبان را ز غصه خشم گرفت / پرده خشم پیش چشم گرفت
چشم بر هم نهاد از سر خشم / ماند همچون پلنگ دوخته چشم
روبه این بار خود نشست در آب / چون گیا رفت سویشان بشتاب

پاسبان

پاسبان دید روبه او چو گماشت / دم نزد در ته گیاه اشت
شد روان روبه و گرفت آهنگ / در کلنگی بزرگتر زد چنگ
تا برانند ز پنجه عقبان / این چنین می‌کنند صید کسان
غافلی می‌کنند اهل بار / تا ببینند کشته آخر کار
سخن اینکه کار روبهان نه / باز گفتم دگر تو بشنو انا
از رفیقان نخواه گر زیان شو / ترک ایشان ده و پشیمان شو
در پشیمانیت نخواهد نفع / چو پشیمان شوی ندارد نفع
داد بهرام ورز چون نخجیر انام / دم نگفت در جواب او بهرام
بود بهرام را ز خجلت شتاب / سر نهد در کنار او چو نقش بر آب

در توصیف بهار و رفتن همت بهرام گوید

باخبر را بهار چون پرده در / این خبر شد بهر ازان ناچیر
پس ازین چه دره قمری / آمد آن ماه بهر تکیه گری
سر زده از نقاب غنچه چو گل / در بهشت آن کشیده سر سنبل
ماه ایشان ز رشک زد ناله / سبزه شان بردمید از لاله
بر شکرشان نبات بپه پاشی / طوطی سبزشان هویدا شد

بنگر از تحقیق این همه / خضر شان با مسیح همدم
یک پسر گشت عالم صالح / وان دگر گشت ظالم طالح
آن چو باغ بهشت ساز دهد / وین چو دوزخ سقر گداز دهد
آن یکی از رنگ لاله دلکش تر / وین چو خار خشک همه نشتر
آن یکی صاف همچو آب حیات / وین دگر تیره تر ز چاه ظلمات
آن چو صحرای لطف نورانی / وین چو تیره ای قهر ظلمانی
گشت پیرو زن خدا ربانی / سر کشید از زن خدا روحانی
عاقبت زن خدا خردپیشه / همه کارش بعقل و اندیشه
گه چنین دیده ام که شد چنین / زاده چون نافه در زمین کشمیر
چون نشسته بمجلس علما / بود نخبه عقل چون حکما
در شده در فضا سخن پرداز / خبر تیر چسته لب گهی باز
بسکه داری به بحث دار سخن / هم ازو یافتی کشاد سخن
آن سخن گفته آنچه گفته ام / همه امثال بود و جمله حکم
بود در وقت گفتن او را کار / اعلی اندیشه اعلی گفتار
آنچه زانش نهفته بود بسر / که بهای بر خدا نهادی سر

ادم

در حدیث و کلام او همه گاه / بود قال الرسول و قال الله
شست و شو کرده همچو گوهر پاک / پای ننهاده با وضو بر خاک
ز اعتقاد درست و دین قوی / گام بر گام حضرت نبوی
داشته مخلصانه در همه جای / طاعت پنجگانه را بر پای
کرده کسب کمال فضائل اخلاق / داده تمکین ز رای اخلاق
بوده اکثر فضیلتش موجود / بوده کسر از رذیلتش مقصود
از دل شب نخفته چون خورشید / صبح پیدا ازو چنین پاینده
پاک طینت چو غنچه سحری / هیچ کاری ازو نکرده دری
داشته حکمت و شجاعت هم / عفتش بود با عدالت هم
از حسد دور بود در همه حال / داشته غیرتی بحد کمال
طاق ابرو گشاده پیوسته / در بر غضب فرو بسته
خود کم گفتی از خطا دوری / گاهی نورزیدی از خطا دوری
هر که او را در آمدی از در / شدی از بهر او ادب گستر
بهر تعظیم او قیام نمان / هر دو دست از پی سلام نمان
همه را گفته در جواب سلام / و علیک السلام والاکرام

داشت در نهج لب خندان | خنده‌ای بی گمان دندان
بر زبانش نرفته نام بدی | بس که آلوده در مقام بدی
دل پاکش ز تهمت خالی | شده بر چه از در خالی
مستتر در چشم بی اندازه‌اش | بیشتر از طلب در می‌یافت
نگفتی نظر بعیب کسی | چشم بر عیب خویش داشت بسی
عیب هر کس که دیده می‌پوشید | وانده در اخفای عیب می‌کوشید
عیب او را نگفته اند کسی | عیب جیب آنکه هیچ نزد کسی
لب ببسته از دروغ زبان | گر بود جسته از دروغ زبان
آن ادب راه داشت بالاجماع | بود در خلق خوش همان آفتاب
نشه‌ی چون اراذل عامه | میل طبعش نه بی شی جامه
بود با ستر عورتش قانع | ستر عورت بس است و الا اقی
این که من گفتم از خصال او | شمه‌ای بود از خصال او

گشت بهرام تیر خورده او | سر کشیده فتنه انگیزی
از عروج کمال انسانی | منزل شده بجای ...
داهی

در غضب همچو شیر غرنده | در ضرر همچو گرگ درنده
گه به شمشیر و تیر رخنه‌گر است | متر صد جنگ و فتنه‌گر است
هر کجا فتنه‌ای شدی پیدا | بود چون فتنه در میان برپا
چون بر تیغ او کشیده همچو سپر | در میان او فتاد چون خنجر
بکمر میان گفته همچو کمان | در کمر گشته قابل قربان
گه درین کمان ابروزه | نره‌ها در کمانش ناوک شه
بر میان بسته تیغ سرکش و خون | چون کند پس بزرگ و گله کش
پیش مجرم زرخی چون دهنه | سرکش و تشنه خون بزرگ دم
تحفه برده ان یاری | یار ریش مجلس مجرم آزاری
نهاده بیاری دندان | همچو ترکان دلیش از نهان
بر رخ این و آن گشته مجلس | چشم خیره داشت چون نرگس
از همه خلق گشته پیش تلخ | کرده پیش از دهان خویش بخ
چون که اظهار کرده راز نهان | غنچه وارش نهاده باز دهان
گشته چون گل ولی بجه رو | شده طبلِ ولی به بوی
هر که او را به راه گفته سلام | در جوابش بگفته حرف دشنام

نشده بر زبان او جاری — سخنی جز به هم آزاری
تنبا ها بگفته از هیچ — گفته آتشش و آه و هوایی
خویشتن را کسی کان گفته — دگران را هیچ نشمرده
کرده بر ساکنان [illegible] سیر — هیچ را هیچ [illegible] خیر
نه ز گفته به [illegible] افراش [illegible] — اظلم [illegible] گذا
گفته هیچ کافران [illegible] — سجده [illegible] شاهدان نیاز
گفته ضیای جهان افروز — [illegible] شام تا به [illegible] روز
کرده از نسیم [illegible] — نیست در کمال برسته
تا نظر از پی [illegible] گاهی — از [illegible] او [illegible] گاهی
صبح پنهان [illegible] بجا نه جواب — پرتو آفتاب را مهتاب
تا که نه خواب در درازی شب — [illegible] را نیم شب [illegible] لقب
صبحدم مانده سر بجای قرار — چون کسی کشته چشمکه بیدار
بسته چشمش و [illegible] خواب دراز — گفته راب [illegible] و [illegible] را باز
گاه گاهی [illegible] و [illegible] — آب را که [illegible] برو [illegible]
هر چه [illegible] جام از اسباب — همه ارزنده [illegible] از [illegible] آب

ایام او

همه روز از خیالات [illegible] — زنی و فرزند نه خلق آورده
شب چو مهتاب خواب [illegible] — خلق را او فسانه بر در و بام
در [illegible] گشته تارک الصلوة — مفطر الصوم [illegible] در خلوت
نه چو مرد طعام [illegible] میخورد — هیچ خرد و کاوه [illegible] میخورد
معده اش را [illegible] — بار [illegible] که فرد [illegible]
بعد از [illegible] حال [illegible] روز — نفسش [illegible] مردم سوز
شکمی چون جوال [illegible] — گاه پر گهره و گهی خالی
جامه [illegible] یک [illegible] — هیچ [illegible] نه خریده جامه
[illegible] در بر [illegible] — راست [illegible] جامه فروش
نه [illegible] اش [illegible] — [illegible]
هیچ [illegible] غیر از [illegible] — هیچکس [illegible] غیر از [illegible]

مادر این [illegible] در وصف [illegible] گوید

مادر این عروس [illegible] اختر — داد [illegible] دختر
که بغایت رسیده [illegible] — عزت ماه گشت و حیرت مهر
چون رسید آن پری [illegible] ده سال — شد چو ماه چهارده بکمال

غره‌اش سیم و سیم خام اورا — طره‌اش سیم خام و دام اورا
غره چون چهره بخت دل‌جوی — طره چون نافه‌های خوشبوی
دست بر آفتاب اگر یابد — پنجهٔ آفتاب را یابد
بود بر فرق بحر او معجر — شبنم خاک بر بنفشهٔ تر
آب حاضرش چو مرمراد — موج آن آب چون معجر او
معجرش چون بحره لون عنبر — گوهرش چون ستاره راه‌نمای
کو برفکند رخ او معجر — ماه لب بسته کو قمر
معجر و چه آن جمال افروز — آمدی در نظر شب اندر روز
در خرامش چو چین گیسویش — سایه‌ای گشته پا به پای روش
آفتابش زرد و چو تابان بود — گیسویش سایه عقب ران بود
قامتش چون نهال قلم — وان میان در میان چو نال قلم
چشمش کسیکه طالع که — کعبه چو حلقه عنبر البه
آتشین رخ و همی او بودی — شعله در میانه دودی
آتشش بود چشم جمال انور — گشته دودش کلاه چهره حور
آتشین چهره‌اش چو می افروخت — دردی جان صد جهان می سوخت

ذقنش

ذقنش را رضای آتشانی — مانده خالش سیه ز آتش‌نشانی
خال مشکین چو بر زنخدان داشت — ذقنش بوی مشک لادن داشت
لب و دندان او شیرین بود — در شکرخنده قطره شیر بود
بود شیرین لب شکرخندش — گاه بوسی شیر از دهنش
دهنش بود چشمهٔ حیوان — لبش از چشمه داده بوشانی
دهنش نقطه نقاب حکیم — نقطش که نقطه را ببرد نسیم
دهن تنگ آن شکرگفتار — تنگ شکر نهفته در گفتار
لب و دندان او چو قند نبات — غنچه لؤلؤ نهفته در یاقوت
داشت میگون لب شفق کردار — غنچه دندان در و ثریا وار
در دندان او در آن لب آل — گوییا در شفق نهفته هلال
ریخته آب لاله را رویش — برده تاب بنفشه را مویش
روی و گیسوی آن خجسته نگار — آفتابی نهفته در شب تار
او نزاده بصورت مه — مه که او کی بلطف او لعل
دام عشقش ز وصل سلسله عجیب — دور گیسوی آن طلسله عجیب
پاک چون غنچه‌اش دامن — هیچ عیش گشته پیراهن

رخ ز خورشید و مه نهان کرده / راست همچون عروس در پرده
لعبت چین کنیز او بایست / بگذر زین سخن نمی شایست
که در وصف او توان سفتن / وصف خورشید کی توان گفتن

قصه

عاشق این نگار شیرین کار / عشق را زان جنس کرده اظهار
کان پسر همچو غنچه زاد در مکتب / همه سیمین بر کرده لعب
الغرض بود در میانه سبب / نه نه بر جهر از جنس نسب
دختر از مشکله بود خوش منظر / آن چه بودند مایل دختر
دو دلدار همیشه از سر مهر / می شدند بجانب مکتب
هر که از سر آرسته بود بازی / پیش دختر نشسته بود بازی
گرچه بودند هر چه همبازی / او به بهر و در داشت همرازی
بسکه خوش خصلت و نکو خو بود / میل دختر بجانب او بود
نیکوان مردمند خوش طینت / نیکوان را بجستجو طلبند
نیکوئی به رهنمی کند / نیک گفتن دگر چه میکند

طبع قابل کند طلب قابل / جنس با جنس خود بود مایل
بود پسر نیز مایل او / مایل شیوه و شمایل او
همه کس روی خوب جوید دوست / همه را میل دل بجانب اوست
که نبود اسیر گل رویی / بسته جعد عنبرین مویی
شمارش ز خیل انسانی / دیو را آدمی چرا خوانی
سبب خلق و فطرت آدم / جز محبت نبود در عالم
باعث آن بود
ز محبت در کن شد موجود
هر که را عشق نیست آدم نیست / نه که آدم ز خلق عالم نیست
لیک بهر وزر حکمت آیای بود / کار الفت و عاقبت ای بود
در ره رسم عقل می کوشید / عشق خود را ز عقل می پوشید
عشق دختر چه شوری آورد / هر دمش گریه زوری آورد
بر بجای نهاد هر آن سال / خاک میدان چشم گریان
چون نشست کنج خلوت / داشت با خیال او صحبت
از مژه دانهای مروارید / بر رخ که ... با یار
همچو پروانه سوز جان داشت / نه چو شمع آتش زبانه داشت

وادرسانی ز آتش دلش تب بود — لیک مهرش چو غنچه بر لب بود
پیش آن ماه رخ ز خلقت چو نیش — داشت پنهان چو غنچه سر در پیش
نازنینی چو در نظر میکرد — او نظر جانب دگر میکرد
در نظر جانب دگر کردی — بی نگه در رخش نظر کردی
بو نغمی بسته بر دلش از غم — همچو نافه ولی نمیزد دم
در دل آتش چو شمع بر کشید — لیک نا خوش چنان داد در بهم
سخن از عشق چون در افتادی — پرده عاشقی برافتادی
سخن از عشق دیگران میگفت — سخن عشق خود نهان میگفت
نه نهانش ز دیگران میداشت — زان پری چهره هم نهان میداشت
آن پری پیکر از خیالت او — داشتی آگهی ز حالت او
گاه گاهی به دست رس میداشت — شهره از غایه از نفس میداشت
گفت او را که خویش را ز غم — پیش او بیار کرد
لیک بس کار بود عاشق زار — چشم ره بر چو صورت دیوار
چشم پوشیده از رخ دگران — روز و شب بود در رخش نگران
همه که چشم بر جمالش داشت — پیش محرم بانقش داشت

نگفتی

نفگندی نظر بهیچ طرف — همچو در بیضه چشم ماهی کشف
میکشید آه گرم تا سر دو — داشت گرمی و لیک خنک مسکو
بسکه میسوخت همچو داغ دلش — داشت دایم بسوز و داغ دلش
داغ میسوخت او بر اتش غم — نعلی بجای بی قرار هیچ
نعل بر پای و داغ بر سر دست — همچو آب حرفی دانشت مست
دانها بر نفس بر شب یال — چو پلنگی در آرزوی غزال
میل او از پس هر کس — همنفس با بای شکر چو مگس
ما از فن صفات شیطانی — در تحرک اجلی شهوانی
دم به دم آن پلنگ خشم زده — در رخش لب گزیده چشم زده
دشمن او را زده رهی که دهد — چون غزال رسیده میگوید
میل از دسته خشم میکرد — نکن او دیده دستم میگوید
عاقبت رفت ازو دل او شه — پری از دیده رفته نهان شد
جست از او همچو آب از بیمار — شه نهان همچو خیال از بیدار
گل رخ رازو نهان کرده — غنچه سان از ره در پس پرده
عاقبت همچو چشم حور العین — گشت آن نور دیده خانه نشین

پنهان شدن چهر از دیدهٔ بهرام

حکایت

چون شد از دور چرخ مینافام — زهره پنهان ز دیدهٔ بهرام
شد پریشان دلش ز تاب دوار — مضطرب گشت آسمان کردار
سوخت بهرام از جدائی چهر — بر سرش گشت آسیای سپهر
کوکب طالعش در آن افتاد — زهره اش رو به آفتاب افتاد
دختر بخت او گرفت وبال — آفتابش نهاد رو به زوال
زهره خیال جمال او بگسست — برد چون تیر از کمانش جست
محترق گشت چون ستاره همه — زاحتراقش نماند جز تیره
ماند بهرام بخت برگشته — دور از آن ماه بخت سرگشته
خانهٔ صبر خود بر آب نهاد — داد چون خیمه که حباب به باد
همه روز بر سپهر کین کردی — بعد از آن هر شبان که دکان کردی
شمع در خانهٔ او چو پروانه — شده گریان به کوی آن خانه
چشم او گشته بحر گوهر خیز — موج او بر کناره کوه ستیز
دور از وی بسکه اشک می بارید — همه تن اشک گشته چو مروارید
بود چون غنچه با دل غمناک — زاتش دل زده گریبان چاک
رفته خونش ز دیده تا دامن — زده در خون چو لاله پیراهن

سنگ دیوانه می زند بر سر — گاه از بام خانه گاه از در
بسکه می بود رفت و آمد او — خبر از رفته و آمده او
دمبدم درد عشق می چشید — در غضب جام زهر می چشید
بسکه از بار خاطر پرسش — نکندی نظر از نظرش
پرده از راز آن سپهر افراز — از تو بهر داد این آواز

مفارقت چهر از بهرام

گرچه از زهره شد جدا بهرام — شد به اینچه غصه مبتلا بهرام
طشت پنهانی او ز بام افتاد — راز او در دهان عام افتاد
چون پدر دید عقل یاری او — بهر دختر فغان و زاری او
رفت در فکر چاره کارش — که برون آورد ز پا خارش
دید چون عقل یاری بهرام — مادرش گشت نیز بی آرام
هر که در چاره اش کمر بسته — چون که از جای خویش برجسته
هر چه بایست از زر و زیور — از پی خواستگاری دختر
آنچه دستور پیشوایان بود — رسم دارایی که خدایان بود

زیور و جامه و غلام و کنیز
همه ترتیب داد خواجه عزیز
جانب خواجه خضر داد آگه
که به تعظیم و احترام نمود
پیشکشها کشید از آغاز
بعد ازان در سخن شد انجمن ساز
پس بتقریب در میان کلام
کرد آغاز قصه بهرام
نام بهرام را ازو چو شنید
خواجه خضر دار و کامرانی بخشید
گفت بگذر ز رنج و جهد قدیم
گفته ام با خدای عهد قدیم
دختر خویش را باو دهم
گر نشیند رضا بدو دهم هم
زنده شهد او بهر کامی
سبب این مسرای هر جامی
جمع بهرام و زهره شد چو شراب
دود خیزد ز جمع آتش و آب
دخترم گر بخانه گور شود
یا بمعبد عروس حور شود
به که بهرام خصم دلدار
نام و ننگ مرا دهد بر باد
نزنه شعله کس بخانه خویش
نبرد دزد از خزانه خویش
گوهر اندر نهفت سینه ازو
عطر در پیش حجاب سینه ازو
بلکه از تاج سروری نبرد
دیو را استی به پری نسپرد
دور خور را چه نسبتست بگور
نتوان گفت جمع ظلمت و نور

بهرام کو

گر به هر گرگ امین آن شود
سگ دیوانه پاسبان نشود
آنکه او از کجا و شه کجا
خانهٔ سگ کجا و شیر کجا
مردم و غول را چه نسبتی
طوطی و زاغ را چه همقفسی
دخترم بی نظیر عهد خودست
باغ ما را گل سر سبد است
گل خود را چرا بخار دهم
بس گل خار را چه بار دهم
هست این گوهر یگانه من
گوهر شب چراغ خانه من
نزند هیچ کو با فرهنگ
گوهر شب چراغ را بر سنگ
گوهر لالی خزانه شاه
کس نمیداند است در سانید راه
گوهری را که بی بها باشد
به شیرزنی دهی خطا باشد
نکند هیچ مرد فرزانه
عاشقی را اسیر دیوانه
انگبین کی سزد بکام جعل
مشک سارا کجا و گند بغل
تیغ خود بر گلوی خود مپسند
سنگ خود بر گلوی خود مپسند
سنگ بر شیشه جانم مفکن
مفکن سنگ و شیشه ام مشکن
این حدیثم دگر بیاد مده
خرمن صبر من بباد مده
زین حکایات دگر مگوی سخن
کار خود کن برون ز روی سخن

گو چنین خرد خجسته کلام — سخن خود در این مقاله تمام
بلبلانت کشیده کار عزیز — گشته با خردوانی‌ات یار عزیز
هر دو تا هر دو لقمه یک نانیم — ناز پرورده یک سر خوانیم
پدر مادریت را درسم — چون ز آوردن شهی داور زکم
نبود در خور تو پرندم — لایق دختر تو فرزندم
بر تکبر کشی سر از خویشان — نکنی میل وصلت ایشان
هر چو چرخ فلک نگوی سلام — زهره را هر دار داری از بهرام
جای دیگر گر سخن داری — که بیا سر فرو نیاری
خرد از فعل ادبی آشفت — گو روی جانب و اکس دگر گفت
بگذر این هرزه گر چه تکبیر — من چه تکبیر ادهم سکوبیر
برادران گو رو لبی عزیز — کای تلاخیره بوده چیز
من نگفتم ز هستی خویشم — یا ز راز ... خویشم
خویش را از تو چنین فزون دارم — ننگ از خویشی تو چون دارم
در چشم من للوبر اسم — زین سخنها کن برادرم
هر که را تا قلم ز هرزه‌ت — بو از خوی زشت فرزندت

پدرت گر چه در چشم ما است — همه در دست محتشم و من است
رسم یاری در او نمی‌بینم — سازگاری در او نمی‌بینم
نه مروت نه لطف در خانش — بچه ز ره نهفته در خوانش
شمع هر چند زر دارد و تاب — نزد آن تو بوش کار به خواب
تیغ زر گر چه بها باشد — بر تن خود ز نی خطا باشد
گر چه باشد تنگ سینه دیده — بر آتش نشانده در دیده
نرگه را که داغ صفرا است — زهر که او اگر خوری با است
لعل گر از وی حلاوت ده — گر بدان ز لی نکت ده
گر چه الماس با عرض باشد — خاوتش مایه ضرر باشد عرض
گر زرس فروغ گیرد باغ — خوشش نباشد ز بهر عطر دماغ
گر چه زشت زه شیر عرین — بر آن سا حشن از او بالین
ور تو خواهی برای پرورشش — عقد بند و بر اسم آموزشش
اگر او دختر مرا طلبید — نه که دختر سر مرا طلبید
دختر خود کنیز او سازم — سر خود زیر پایش اندازم
دخترم گر ز سپهر سر تابد — روی از ماه و مهر بر تابد

هست مایل بصحبت بهروز — سیب بهر و ترنجش از کوید دوست

همه دارم ز شیکوان … دوست — … کسی ز کار او سید است

سال یک از بهار او پیداست — کر شاید ور دی ترا بنظر

یکی به بهروز ورده‌ی دختر

راوی این حدیث دردانگیز — در و را سکینه چنین انگیز

که چه روز نا امید گشت عزیز — رفت با غصه و پریشان نیز

هر چه ازان شنیده بود تمام — گفت یک یک بیا در بهرام

همچو شمع آتشش فتاد بروی — … از کاه گرشید جو جوی

هیزم آن اضطراب کرد آغاز — تهتنک … کرد آغاز

که کم از کیست نور دیده من — لاله رخ سرو سرکشیده من

کیست خسرو که سر بدو بنهد — قرة العین خود بدو بدهد

آنچنان نیست فرزندم — … کشی زبونم

خسرو از خسرو امیر و سلطان نیست — دختر شی نشد … بن خیال نیست

اولنه

او نه آفتاب و ماه به — او نه شاه و ما فرد مایه

او نه از گوهر است و ما از سنگ — او نه از تکیه است و ما ز فرنگ

او نه زابریشم است و ما ز پلاس — همه سیتیم کمبر کرباس

گر تو زن کی و شنبه تا چه گفت — … اینجا به جشن ده نیز گفت

نیست مال و منال ما کم از و — نیست جاه و جلال ما کم از و

شرف زهره اش بود کا بام — و هیمش جان نیا نه بهرام

چون عزیز اضطراب او را دید — که با اضطراب او را دید

گفت ای سر زن پریشان شو — غلطی می‌کنی نمی‌دانی

هست بهرام زهره را به وبال — شرف زهره نیز از ان کیوان

زهره گر هست سعد اصغر نام — نحس گردد بنا به بهرام

نه ز بهرام ننگ دارد و عار — دارد از فعل زشت او آزار

دو که از گشت مات بچو شه — وز جگر بسته ما جگر گوشه

خرمن ما ز آتش او سوخت — جگر ما به داغ او افروخت

هر زمان فتنه بر انگیزد — شبش خلق آبروی ما ریزد

بسکه مردم از او در آزارند — یک زمانم … نکند آرند

هر زمان گشته سوی ویران / دیگری همبر پری رویان

نیست لب طعنه ها شکر / خنج و ویرانیان و هم پر پر

خانهٔ ما ز دست اوست خراب / جگر ما ز سوز اوست کباب

ولی اینها از و بجز نکبت / در جستن نه از و بجز محنت

ما که او را لبا ز پروردیم / بنبات حسن بر آوردیم

باغ ما را است خار بگذارد / زخم ما را خمار بار آرد

خوابه خسرو که داشت در همه جا / نام و ناموس خویش را بر پای

کس نگفته با او ز دشمن و دوست / که به بالای چشم تو ابروست

گر ز بهرام زهره داشت دریغ / ماه خود را نگذاشت اندر میغ

سلامی را نگاه بود انصاف / با همین زمین قضیه داشت مصاف

زین مقوله بسی سخن گفته / گفته گفته شب آمد و خفته

بامدادان که صبح سیم اندام / روی بنمود از نقاب ظلام

مهر سر زد ز طاق مینا سیه / گشت روشن رواق بنیاد

عزم بهرام

عزم بهرام شد بخانهٔ خویش / رفت شاهی بشبستانهٔ خویش

همه شب تا سحر بر آن بر بام / درد و دلگیر بود همچون موم

صبح چون سر کشید از خاور / گشت پنهان بخانه حجلهٔ شیر

سوی بهرام شد روان دختر / تا ز دختر نهان دهد خبرش

پیش بهرام شد سخن گستر / گفت بهرام را که جان پدر

تو و دختر همیشه با خسرو / مر ترا همچو ماه شد خسرو

دختر او اگر همیشه نخست / نگذرد از وی که قحط دختر نیست

هر تو دختر دگر طلبم / دختری زان لطیف‌تر طلبم

رفت در قصر از این خبر بهرام / کرد در پدر قصه تمام

که زمین گوی سر کشش خسرو / سیلی وا او نیا خورشی خسرو

مست اختر بروی در رد / داشت از من دریغ دختر را

تا زمانه که تیغ من بر جاست / دختر خویش را که بتوان خواست

گر نمایم دسایر وصلش / نگذرم از وسایر اصلش

سوزش کنج دل بداغ فراق / گفته‌اند از خبر الدور الکی

در شوط تم بهران طاق / که دم دل تو بس مشتاق

بزنم دامن آتش بزرا | بر سرم آتش خوانه خنجر را
بهر او تنها بر انگیزم | همه جا آزردی او ریزم
شب روم بر بستر بی خونریز | قصه خویش کنم انگیز تیز
در زنم پیشه که باشی از بام | تیغ بیدلو کشم ز نیام
گردنش را به تیغ نیست کنم | دخترش بزور دست کنم
دو هابشد ما سر نهند | دختر خویش را بمن بدهد
بیش از این بکوارد دلم رنجور | این

سخنش را به کنش گو عزیز | بضرورت خوش گو عزیز
برادران گفت ای عزیز بر | تو چه و نجوا ازین بگذر
ور تلاوت نعمت و جسم هدایت | هم ولی نعمت و هم هدایت
با ولی نعمت اربدون آسیا | کر سپهری و سرنگونی آید
حق نعمت نگاه دار نگاه | نشنیدی مگر تو از افواه
قصه آن نجا دزد بافرجام | که نکهداشته حق طعام
گفت یک شب دزد و ایا | خویشتن را زد بر بام

بهر کالا بهر طرف پویان | زیر و بالای خانه را جویان
زان دو گفته یکی از آن دیگر | خیز کز خانه میرویم بدر
گفت صبری نیافتیم هنوز | همه جا را نکاوفتیم هنوز
صاحب خانه هم نشسته بیدار | بی ضرورت چرا کنیم فرار
گفت بودم بجستن کالا | که بدستم فتاد آن حالا
خفقان شسته سوی دان بردم | ور نسر سهو لقمه خوردم
آن او خوردم از سر غفلت | صاحب خانه شد ولی نعمت
نیست مردی که آن دو خوردن | نجابت متاع او بعد
خیز از این جا ره برده آریم | حق آن و نمک نکهداریم
دزد گر قصد بر سر او دارد | حق آن دو نمک کجا آرد
خوانه خنجر و که سالها نشش | خونشه گر به دار رنجانش
قصد او از تو که روا باشد | گر کنی قصد او خطا باشد
تو که پرورده نعمت او | خون بریزی حرمت او
ای برادر آن کس شکست بدو | در شکستن لعب زدست بده
برادرانش بگفت بر بیند | در ببستن خود را دو بند

هرکه با دیگری نخواهد ساز — باز گردد با همسان خود باز

هر و نیک جهان رسد بجزا — کل نفس بفعلها یجزا
چون جزای عمل بود لازم — بر عملهای بد نخواهم عازم
شاهد این حکایتی دارم — کش کنون تا تمام بگذارم

بود مردی بروزگار قدیم — با دل مستقیم و طبع سلیم
عادتی داشتی که هر روزه — گرد در خانه های بدریوزه
این نصیحت بهر سرا گفتی — چند نوبت مکرر گفتی
کانکه بر نفس خویش نپسندد — بر دگر خلق پیش نپسندد
بر دگر مردمان چرا اندیش — که نباید کرا دیت در پیش
روزی از در زنی بجا باشد — نعره زنان مرد در سرا باشد
بشنید شو ما آن گفت سر تا سر — بیزار از آن خواست شیر از پی در
صاحب خانه مهتر ده بود — ملک و مالش ز دیگران به بود
گفت مهتر بهم خانه — کاین گدا را نگه کنید دیوانه

بدین زه

است زنا م رنگ آلوده — مردمان سال به تنگ آورده
کامل العقل شیر بین شده است — خاطر انا صیح ایمن شده است
به که فکر فنا کنیم او سالها — و زسر خلق و اکنیم او سال
قدری زهر در خمیر کنیم — بهر او چند نان فطیر کنیم
تا خورد زان فطیر و میرد زار — گم شود حسن تا او کز آزار
هفت نان بهر او چنان کردند — ماندهٔ آن به کفش روان کردند
نان گرفت و روان شد آن درویش — تا برد آن نیمی خانه خویش
خانه آنکس در آن بود آن منزل — بیشه بود و درمیان جاهی
مرد درویش گفت زان نان سیر رفت — شبه بر پشت خویش آن مزفت
بود بیچاره گشته نان در راه — که گرفته ره بروز نگاه
هفت فرزند فاطمه مهتر — هر یکی بود از آن دگر مهتر
هفت آن را زپشت آن درویش — ورد بصحرا بار طعمهٔ خویش
از سنگ راه آمده همه تیاب — که در آن راه خوردند آن با آب
هفت برادر هفت آن خوردند — بازگشتند و جمله شان مردند
مهتر از فوت پدر او برادر هفت سر فرزند — تا بیک هفته ریش پیری کنند

که چو بشنفته آمد آن درویش
کرده بر در نهان نصیحت خویش

گفتش از قول او چو بنهادند
سر بسر در تعجب افتادند

کاین که دانسته زبهر زنان چونند
سخت حال زبهر خوانده چنین حال بود

گفت تشخیص کوئید آن زنان را
ورنه میداد در زمان ما زنرا

مهتر از خانه سر برون آورد
گفت درویش را که ای سر مرد

آن که آمد ز زنان سراپرده
بکجا بردی و کجا خوردی

گفت بردم براه خانه خویش
پسران تو آمدند بپیش

هفت تن هفت زان من بردند
غضب کرده وجان من بردند

مهتر از وی چو این سخن بشنید
حالتش را ز غصه خون گردید

سوخت جانش ز هجر فرزندان
گشت گریان چو آرزومندان

گفت نیز ترا چو بشنیدم
دست آخر سزای خود دیدم

عذر کردیم تا تو میکنی زار
پیش ما آمد آن بآخر کار

چه که از بهر دیگران کندم
هم در آن چه فتاد فرزندم

تا توانی بهیچکس مپسند
گر نخواهی که اوفتی در بند

دو

بیرزان

بعد از آن گفت خسرو از سر هوش
که مکن از سر ستیزه خروش

ای پسر از سر ستیزه گذر
بگذر از وی چو آب تیز گذر

کرده معموره ستیزه خراب
داده بر باد خانها چو حباب

حلم را پیشه ساز و تیز مرو
تیز شو از سر ستیزه مشو

در ستیزند آنکسان که تیز شوند
عاقبت در سر ستیز شوند

کبک و گنجشک دیدم آشفته
سالها یار یکدیگر بوده

هر دو را خانه بر درخت بلند
فارغ از غصه زندگی کردند

روزی از روزها سر ستیز
هر دو با هم شدند گلاویز

در هوا آمدند هر دو فرود
بر زمین نارسیده گربه ربود

چون شدند آن دو مبتلا بستیز
گربه بگرفتشان بدندان تیز

بر همه کس ستیزه شوم بود
خانه پرداز مرز و بوم بود

داد پندش پدر بلطف کلام
تا فرود آمد از غضب بهرام

قصه پرداز این خجسته مقال
دیده [illegible] نه بکمال

که چو بهرام نوجوان شد
هر دو ماه از املای [illegible] شد

شب برون آمدی ز خانه چو باد — سر بهر خانه بر زدی بغداد
همه شب عشرت عجب میراند — خویش را پادشاه شب میخواند
همه شب بود کار او دزد و گیر — بگرفتی تمام شهر اسیر
لیکه شبها گلی گردی جنگ — شهر از دزد بود چون محله تنگ
هر که در شهر بود دزد و دغل — گرد او همچو گرد چشمه جعل
شده شبها رفیق با دزدان — کوبکو کرده شهر سرگردان
تا کی غول گرفته پا بپا — دست او را بزور بر تابد
زند او شب لت بسیار — بستانند جبه و دستار
یا در خانه کسی بشکند — یا دیوار خانه نقب زند
دست آرند بر حرام و حلال — عوض مردم برند بر سر مال
در بخسپند کس زنند دو را — دست و سر هر دو بشکنند ازو را
همه شب کرده مردم آزاری — شده در صبحگاه
شب چو ماه آمده جهانی پیما — روز همچون ستاره ناپیدا
صبحدم خلق شهر شتابان پشت — آن یکی چوب خورده وان دیگر مشت

دزدان

روی او آمده بر در حاکم — داد خواهان ز دست آن ظالم
آن یکی او فتاده همچو لاله پرخون — ز سر چوب جامه رنگین
وان دگر سر شکسته چون پسته — مغز سر در شکستگی بسته
دیگری چون سبو بصد شیون — دست کرده حمایل گردن
وان زده دزد آتش رفته خون کنار — کنده دندان چو غنچه گلنار
بسته چشم کبود آن دیگر — چون ز وقت غروب نیلوفر
عسسان در پی فتاده بقهر — کوبکو گشته در محله و شهر
آن یکی هیچ ره نبرده ببر — آمده بر در سرای پدر
که ببر مرغ آشیانه شکست — حسبه از ما نهان کنی بدست
با پسر راز خانه بیرون آر — دست بسته بدست ما بسپار
یا تو خود روی را به دیوان نه — پیش حاکم جواب خصمان ده
هر پرستند خود و دگر ره — او فکنده بسوی دیوان راه
داده صاحبان زر — عذرشان خواسته بصد زاری
جرم دیوان بچه دندان داده — بلکه از صد بصد فزون داده
مال از دست داده پیر فقیر — ز سر طعنه صغیر و کبیر

نقص او را بجبر می‌پوشید — زهر او را بصبر می‌نوشید

لب آموز زین خجسته بیان — بنصیحت چنین گشا زبان
که چه شد شهرهٔ جهان بهرام — که جمال هنرش برآمد نام
هر که میدید الحذر میگفت — الحذر الحذر ز شه شگفت
بسکه بوی رخ جهل ناهار — رشتهٔ او شاخ بوجهل
در بساط هوای نفس پلید — رخ فرزین بشاه طرح بدید
هر شبی داده از ره تلبیس — تا دم صبح بازی ابلیس
خون لهو از ظلمان عالم آب — شوقهم ز ظلم او حجاج
کرده جا در پناه او شیطان — یک جهان را بکیان او میدان
خلق ز شسته بر ارزد — گفته اخود بخود ناله ارزد
در مهر سجود با تقصیر — هیچو مخمول بعقب بته هیر
هر ازوی حزین دلار هم — خود همه انه و یکی برادر هم

که ز بهرام چون شدم آگه — داده مادر بسی پیام بماه
مادرش گفت که ز او خواری — شد ز قمران بخطا بزاری
گفت با مادرش که حیرانم — چاره کار او نمیدانم
خدا بزاری ار بود بدانم — چون کنم تو دلش چگونه رهم
مادرش گفت از پیر آزار — گر بسی سال زان شود بیزار
رگ او چون گسسته فرمانست — بگذرانم بجهش به نهاد است
گرچه جورش زحد برون باشد — رگ او چون کنیم خون باشد
جانست فرزند بهر او جانم است — کشته او شویم قربانم است

نشنیدی که روز صید آهو — چون بزد ناوک بقصد زه او
خورد در کمر سال زه ناوک — تا بتک از برش قصد در تک
خویش را مبتلای تیر ساخت — تاکه از بچه در اندازد
وز پی بچه جان نثار کند — بهر او محول اختیار کند
همت ما نه کم از آهو است — بچهٔ ما نه کم ز بچه اوست
جان ما سر به فدایش باد — گر رود جان زتن لعاش باد

گفت با او عزیز کاردانی — عقلت از خیال نیست پنداری
گر چه شه پاره بر جگر فرزند — نیست از جان عزیزتر فرزند

قصه‌ای در حدیث شاه و وزیر — بشنو ای گنج و عبرتی برگیر
بود شاهنشهی نشسته مگر — خدمتش را وزیر بسته کمر
گفت شه با وزیر کز همه چیز — هست فرزند خوشتر از جان نیز
گفت شه را وزیر دانادل — که مگو گفت خیر و علال
هست فرزند را بجای پیوند — لیک یک جانی به از چه فرزند
شاه گفتش سخن همی باید — بی سند این سخن نمی‌شاید
گفت شاها که بر بچه میمون — میل دارد ز هر چه هست فزون
گو ز روزی که بچه می‌آرد — دست از دست او نمی‌دارد
بچه آدم که زاد بوزینه — دارد او را گرفته بر سینه
تا بدانی که مهرش شفقت — یک قدم دور از برش نفقد
رفت و جمله را به بچه خویش — کو بچه او وزیر در کار بیش
گلخنی را که کرد طلب — گفت حمام را بتاب امشب

گلخنی

گلخنی گشت آتش افروزان — ساخت حمام را ز آتش سوزان
هر دو میمون و بچه در حمام — رفت و میمون بحجت گه و بیگاه
چون شد از سوزش حمام زبون — گشت بی‌طاقت و نشست نگون
چون بجز سر زبان نشست تمام — سوخت کف پایش از گرمی حمام
پا و کف پایش چو سوخت از دود — بچه در زیر کف نهاد و نشست
او که از بهر بچه جان می‌باخت — روز محنت فدای جانش ساخت
گر چه گفتار شاه در از گشته — بچه‌اش هیچ چاره نشنید
هر که گفتند چاره آن دانیم — که بهر روز حرف او دانیم
گو ز ما عاقل است و داناتر — وین ورق را ز ما است خواناتر
که چو در کار ما نظاره کند — بطریق صواب چاره کند
هر چه در شب کند به هر روز — کاری ترا بود شب از نه روز
روز ما از نحوست ظلم — همچو شب سیه در این عالم
است هیچ شعله طبیعت او سرکش — در جهان گر شده زوالش

هر زمان آتشی برافروزد — شعله‌سان خرمن دگر سوزد
دفع آن شعله تا کی انگیزیم — آب رو همچو آب جو ریزیم
کاش آتش فتد به گلخن ما — تا نسوزد به غیر خرمن ما
او که خصم ما گشت اینده — ما ز مردم شویم شرمنده
بس که درمانده‌ایم در آزار — کار ما گشته است آخر کار
روز از طعن خویش و بیگانه — شب اینم سپر زد از خانه
سخت از او گشته‌ایم بیچاره — در بلا مانده‌ایم آواره
درد ما گشته است مستوجب — از برای خدا و روح رسول
چاره کار ما اسیران کن — دفع آزار ما اسیران کن
چاره کن خلاص ما را — بسپر راه آن خلاص ما را
گفت بهروز چون کنم چاره — شوی آن مرد گفت از خانه
کشک با آدمی عقد یار — نیک دیوانه کم شود هشیار
لکنه ناپاک طبع دهر باشد — تا ابد بر مزاج خود باشد

نقل
٩

تنگ قالبیم هم عقده مثل — قلب گاه و اگرچه خرگاه است
بر عقده کمو [illegible] خیال — زلکه حب حالی تبت احوال
چند به در طبیعتش ز نشت — زده تا بوقت مال کرد
گفت ازین‌جا که طبع بهرام است — گر برادر زده ز خشم خام است
و ورا خدا دل خوش یار — کم شناخت نخوت بهرام
کار او ز آن گذشته است همی — کو شود مستمع نصیحت کس
در بن خوان فسرده دم [illegible] — چوب چون خشک گشت [illegible]
همچو کس گوهر شکسته نشکفت — گل چو پژمرده شد [illegible]
شاخ چون خشک شد [illegible] — نفس دارد و [illegible]
ناکس از سعی کس نگردد کس — این عمل را خدای داند و بس
لیکن از بهر خاطر مادر — وز پی امتثال امر پدر
بار دیگر کنم نصیحت او — در نصیحت کنم فصیحی یاد
باشد این بسته کار گردد — وز پی آن نابکار بد بخت
از سر سعی و اهتمام تمام — کس فرستاد از پی بهرام

گفت بهرام در زمان حاضر	به جبلت درای وان ناظر
پدر پسر و زن حقیر او بعتاب	که با او زری قهر خطاب
کای پسر احوال این چه احوالست	وای پسر افعال این چه افعالست
مردمان را بلای جان گشته	در پی شهر شهرهٔ جهان گشته
پدر و مادر از تو در فریاد	شرم دار ای پسر شرمت باد
کو او را ملامت و خواری	پسر از آن گفت از بسیاری
دلم گفتش دارد سینه بخیش	ساعتی بر سر پیشه خود ملکوتش
گو پدر و زن پسر از آن پیشاه	سخنان در نصیحت دار شاه
در فشان گو لعل گوهر بار	ریخت در گوش او در شهوار
سخنان نغز و دقایق گفت	لیکن از حق شناسی گفت

ای

ای کلاه خدای را بشناس	که خداوند بیکس سپاس
عالم ذی اراده حی قدیر	متکلم و سمیع و بصیر
ابدی بلا نهایات است	ازلی بلا بدایات است

ذات پاکش

ذات پاکش منزه از چه و چون	حد و وصفش ز کم و کیف برون
ذات بیچون و فرد و حی باشد	کنهش از عقل ما برون باشد
هر چه آن بگذرد بوهم و خیال	غیر الله ایزد متعال
او نه جسم و نه جوهر و نه عرض	نه در افعال او غرض نه عوض
همه افعال او حکیم و حکم	پای تا سر مصلحت و حکم
رازق هر چه هست روزی خوار	خالق جن و انس و ماهی و مار
هم قدرتش بر نگ و جه	هم ازین صفحه چهره شان بنگشو
باش توحید را به هیچ آن	وحده لا شریک له گویان

گفت شخصی ز مالک دینار	که بحر بصره ام فتاد گذار
بود فصل تموز و تابستان	رو نهادم بجنب گورستان
دیدم آمد جنازه ناگاه	بهر تشییع او شدم همراه
چون کسان اهل خاک بودندش	با پای زیاد پسر دفنش
بی تفکر نشسته بودم زار	خوابم آمد به سایهٔ دیوار

خواب دیدم ... از ... | بر بی آمد ... ملک

بر سر خاکش آمد فرخ ... | گفت یا کفشگر را ز ...

چشم او چون کفش را آورده | گفت ... حساب ... کفه

دست او چون گرفت و کفش باز | شد و دستش ... حرام دراز

باش ... گفت و گفت ... | نیز ... بغیر ... صدای

گفت ... کار آن او را ... | گفت ... باش عشق ... کی

بعد از آن ... | رو نهاد ... خلک

که رسید از خدا خطاب عزیز | ... سینه دل را نیز

که چرا آن ملک ... | ... توحید باش در دل او

باز از خطاب حضرت حق | مژده لطف واهب مطلق

کان خطا گر چه از ... | ما به توحید خویش بخشیدیم

اهل توحید باش ... | ور خدا از چشم رحمت دار

چون خدا را شناختی ... | که جز او نیست در زمان ...

... حقیقی

پس ... حضرت ... | باش ... عطا ...

... از ... | ... دل ... اوری ...

... از ... | همه ... دیدن

... ای ... | ... عیب

... | ... و ... اهل

غیر این ... خط ... | ... الف ... دو ...

آورد ... | ... از آن غیر ... صدق ...

... | پس ... دل ... ق

... | ... چشم ...

... | ... عقاب ...

... غیر ... | غیر ... او ... گوا ...

... از غیر ... | ... رضای او در ...

غیر ... جمله ... رضا است | گر ... گناه ...

چون لقمان قوت با یاران نام / روی سوی غارت اسلام

شبی در حدیث خیر یاران / این بار را محبس شد اساس

رو چنین رنگی او است ... / گفتی لا اله الا الله

ام کو این ... بهشت ... / ... زر ... شد است

روزی از روز ... گذر / شب ز ... نظر

مردوران ... خلیل ... / کو در ... همراه

شب که از ... / ترک او کن ... خدای ...

گفت آذر ... گفتار / که ای تو ... اقرار

... اقرار ... / رسم اسلام ... آرم

... خلیل / مصرع ... بلبل

... ... / مژده لا اله الا الله

گفت آذر چون تو ... / در فن سحر چون تو ...

... خلیل از ... / تا هر ... از کمال کرم

این بتان

این بتان را بین کرم فرمای / که ببرم بکسم ... خدای

سر و پا شان ... تبر شکنم / شکنم خونشان حلال کنم

داد آزر بتان ... بسیم / تا تبر ...

... گاه ... آمد / ... خلیل ... آمد

دست زد بر ... تبر ... / کای خلیل سلام گفت خلیل

زین بتان بگذر و مکن انکار / ... اقرار

می شوندش مقرب حضرت حق / ... آن ... مطلق

بشهادت زبان خود بگشاد / از نشستن ... داد

... زبان و دل براو / ... مقرب حضرت او

در نبوده حضرت رحمان / ... عذاب ...

سرود

آن بشارت شنیده خواهی بود / ... افراز ... فرمود

هر که او لا اله الا الله / گفته ... اوراه



چونکه گفت این حدیث پیغمبر / در مقام سؤال شد بوذر

گفت بوذر که گرچه از دزد و زنا / کرده باشد بجنت او را جا

گفت آری شود بهشتی جان / گرچه دزدی و زنا کند به جهان

تا سه نوبت همین سؤال نمود / در پیمبر همان جواب شنود

هست این را حدیث بی‌شک و ریب / معصیت کن ولی از توبه بی عیب

رهی در معصیت مکن زنهار / پا بکش از گنه و دست بدار

عیب عصیان ز مرد من بتر / تو بخود فکر کن چه خواهی باشد

حال آن بنده کو گناه کند / که کار را ز روی گناه کند

ره بفسق و فجور ننگ شای / نکنی خویش را برسوای

تو در وقت معصیت همه گاه / شرم داری ز بندگان اله

از خدا شرم چون نمی‌داری / شرم داری ز آدمی بسیار

چشم اگر از خدای بربستی / نه اگر تو آدمی هستی

هر که او از خدای ترسان نیست
سگ بیا ور در این جهان بیشت

[illegible]



آباد و [illegible] ویرانها ست
جمعیت [illegible]
[illegible]
[illegible]

مشتاق بهار صفحه‌ها
فغان از دست بد ارادی‌ها
بغم‌ها شد مبدل شادی‌ها
بی تعمیر خود ویرانی‌ها
جهان نحو آبادی‌ها

ج ط



می میخور که ز تو کثرت علت ببرد
اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخ خندان خور
بسیار مخور درد و مکن فاش مساز
کم کم خور و با ... پنهان خور

نسبت به حالا